

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

داستان‌های شاهنامه (۳)

رستم و شغاد (مرگ رستم)

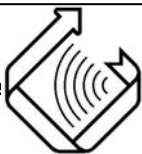
محمدحسین کیان‌پور

دفتر پژوهش‌های رادیو

شهریور ۱۳۸۶

تهران

سرشناسه	: کیان پور، محمدحسین، اقتباس کننده.
عنوان قراردادی	: شاهنامه
عنوان و نام پدیدآور	: داستان‌های شاهنامه / حسین کیان پور.
مشخصات نشر	: تهران: طرح آینده، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ۳ ج.
شابک	: 978-964-8828-44-3: ج. ۳: ۱۵۰۰۰ ریال.
یادداشت	: ج. ۲ (چاپ اول: ۱۳۸۵) (فیبیا).
یادداشت	: ج. ۳ (چاپ اول: ۱۳۸۶) (فیبیا).
یادداشت	: جلد دوم و سوم به سفارش دفتر پژوهش‌های رادیو صداوسیما جمهوری اسلامی ایران منتشر شده است.
مندرجات	: ج. ۳ رستم و شغاد (مرگ رستم).--
موضوع	: فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶ ق. شاهنامه—اقتباسها.
موضوع	: داستان‌های فارسی—قرن ۱۴.
شناسه افزوده	: فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶ ه.ق. شاهنامه.
شناسه افزوده	: صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران. اداره کل پژوهش‌های رادیو. دفتر پژوهش‌های رادیو.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۵: ۲۷۲۵۶/۱: ۸۱۹۱ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۴۹۴۹-۸۵



نویسنده: محمدحسین کیان پور

حروف‌نگار: محبوبه یوسفی مقدم

طرح روی جلد: مهدی بخشایی

ناشر: طرح آینده

نوبت چاپ: اول

شماره پژوهش: ۵۰۵

تاریخ انتشار: شهریور ۱۳۸۶

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

بها: ۱۵۰۰۰ ریال

تهران، خیابان ولیعصر، خیابان جام‌جم، صداوسیما جمهوری اسلامی ایران، ساختمان شهدای رادیو، تلفن: ۲۲۱۶۷۷۰۸ نمابر: ۲۲۶۵۲۴۸۶ مرکز پخش: فروشگاه‌های سروش هر گونه استفاده کلی منوط به اجازه کتبی از دفتر پژوهش‌های رادیو می‌باشد.

فهرست مطالب:

پیش‌گفتار.....	الف
فصل اول: کی کاووس، از جنگ هاموران تا رفتن به آسمان	۱
فصل دوم: رستم در سرزمین توران	۲۹
فصل سوم: داستان هفت خوان اسفندیار.....	۴۵
فصل چهارم: پادشاهی کیخسرو.....	۹۳
فصل پنجم: بهرام گور و لنبک آبکش.....	۱۴۳
فصل ششم: رستم و شغاد (مرگ رستم).....	۱۵۵

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم
www.ahooraghalam.ir

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم
www.ahooraghalam.ir

پیش‌گفتار

حکیم ابوالقاسم منصور فردوسی در یکی از روستاهای توس دیده به جهان گشود. هیچ مؤلفی سال تولد او را ذکر نکرده است، ولی از گفته‌های شاعر درباره سنش، که در **شاهنامه** آمده، چنین درمی‌یابیم که او در سال ۳۲۹ هجری قمری به دنیا آمده است. فردوسی نیمی از زندگانی خود را سپری کرده بود که سرودن **شاهنامه** را آغاز کرد. او در این کتاب افسانه و تاریخ و واقعیت را به هم آمیخت و با دامنه‌های خیال و اندیشه ژرف خود کوهی ادبی به وجود آورد که هزار سال است بر تارک ادبیات جهان ایستاده است. به قول خود شاعر:

پی افکندم از نظم کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند

و اما در جشن هزاره فردوسی که به سال ۱۳۱۳ خورشیدی برگزار شد، سخن‌شناسان، نویسندگان و اندیشمندان بزرگ ایران و جهان شرکت داشتند. به نظر همه این بزرگان، **شاهنامه** فردوسی در ردیف سه مجموعه بزرگ آثار ادبی جهان، یعنی **ایلیاد هومر**، **کمدی الهی**

دانته و مجموعه آثار شکسپیر قرار گرفت و چهارمین اثر بزرگ جهانی شناخته شد.

یکی از شرکت‌کنندگان در این مراسم، پروفسور «برتلس» دانشمند بزرگ روسی بود، همو که **شاهنامه** چاپ مسکو با همت و کوشش او فراهم آمده است. این دانشمند بزرگ می‌گوید: «مادامی که در جهان، مفهوم ایران و ایرانی وجود داشته باشد، نام پرافتخار شاعر بزرگ، فردوسی هم جاوید خواهد ماند، زیرا فردوسی تمام عشق سوزان خود را وقف سربلندی میهن خود، ایران کرد.

این حکیم دانشمند، **شاهنامه** را با خون دل نوشت و با این بهای گران خریدار احترام و محبت ملت ایران و همه مردم جهان شد.»
در میان همه شاهنامه‌ها، داستان‌های **شاهنامه** فردوسی مؤثرتر، باارزش‌تر و دلنشین‌تر است. در این داستان‌ها عناصری همچون، پیام، درونمایه و شخصیت، آنچنان بزرگ و جاودانی است که به زمان و مکان محدود نمی‌شود و در هر دوره و هر مکانی، تازه، نو و گیراست. این اثر از نظر داستانی به جدیدترین تکنیک‌ها و شیوه‌های داستان‌سرایی پهلو می‌زند و توصیف‌ها و تعابیر آن، آنچنان استادانه است که برای همیشه جاوید و ماندگار خواهد بود.

درباره بزرگ‌مردی چون فردوسی سخن بسیار است، ولی در این نوشتار مجال پرداختن آن نیست، همین اندازه بگویم اثر حماسی فردوسی، چون چشمه جوشانی است که هر چه از آب گوارای آن

بنوشیم، کم نوشیده‌ایم. **شاهنامه** چون دریایی است که پایان آن ناپیداست. پس باید در این دریا شناور شد و از مرواریدهای غلتان آن بهره گرفت.

از آنجا که استفاده از شاهنامه، آن هم با زبان شعر ممکن است برای گروه زیادی از دوستان به ویژه نوجوانان و جوانان مقدور نباشد، نگارنده بر آن شده تا تعدادی از این داستان‌ها را با نثری ساده بازنویسی کند. البته قلم کوچک حقیر کجا و زبان فردوسی بزرگ کجا؟ به هر حال، کاستی‌ها را بر من ببخشایید. در پایان گفتار، یادآور می‌شود، همه این داستان‌ها، از برنامه **قصه ظهر جمعه** رادیو ایران پخش شده که در سه جلد کتاب با نام «داستان‌های شاهنامه» تقدیم شما خوانندگان گرامی می‌شود. تا که قبول افتد و در نظر آید!

محمدحسین کیان‌پور

کی کاووس، از جنگ هاماوران تا رفتن به آسمان

رزم کی کاووس با شاه هاماوران^۱

در روزگار فرمانروایی کی کاووس، شاهان چند کشور با هم پیمان دوستی بستند و برای جنگ با شاه ایران سپاه آراستند. کی کاووس به جنگ آنان رفت. جنگی سخت بین دو سپاه درگرفت. سپاه ایران مانند آتش به خرمن لشکریان دشمن افتاده بود و با گذشت هر ساعت، آنها را بیشتر می سوزاند. فرماندهان سپاه دشمن یکسره فریاد می کشیدند. آنها نیروهای تحت فرمانشان را به ایستادگی در برابر ایرانی ها فرا می خواندند، ولی ترس باختن جان چیزی نبود که بتوان به آسانی آن را دور کرد؛ بنابراین سربازان راه فرار و زنده ماندن را از راه ایستادگی و مرگ بهتر بلد بودند.

و اما فرمانده سپاه هاماوران که چنین دید، دانست که مقاومت و ایستادگی سودی ندارد و پایان کارشان جز شکست نیست. بنابراین

۱. سرزمین باختر ایران، شامل یمن و عربستان که عرب به آن «حُمَیر» می گفت.

سلاح بر زمین گذاشت و با چهره‌ای پریشان و درهم‌فشرده نزد کی‌کاووس آمد. در برابر شاه سرفرود آورد و زبان به پوزش گشود:

غمی‌گشت و از شاه زنه‌ار خواست بدانت کان روز، روز بلاست فرمانده گفت: «ای شاه بزرگ شرمنده‌ایم که با شما نبرد کردیم؛ و اکنون هم شکست را می‌پذیریم. شما به سپاه و مردم و کشور ما کاری نداشته باشید. ما هم پیمان می‌بندیم که همانند گذشته خراج‌گذار شما باشیم و هر سال به شما باج بدهیم.»

شاه کاووس که چنین شنید، شاد شد و گفت: «ما هیچ‌گاه خواهان جنگ نبوده و نیستیم. این شما بودید که سر به شورش برداشتید و ما را به جنگ واداشتید. ولی اکنون که از کار خود پشیمان شده‌اید، ما هم دست از جنگ برمی‌داریم و به شما کاری نداریم. پس آسوده باشید که شما در پناه منید و از سپاه ایران آسیبی به شما نمی‌رسد.» و بدین‌سان، سپاه سه کشور هم‌پیمان، شکست‌خورده و پشیمان، از میدان جنگ بیرون رفتند و کی‌کاووس و سپاهش شادمان به اردوی ایرانیان و جایگاه خود بازگشتند.

پس از برقراری صلح بین کی‌کاووس و شاه‌هاماوران، فرستاده‌ای از آن سرزمین نزد کی‌کاووس آمد.

فرستاده آمد ز هاماوران	بیاورد گنج و سلیح گران
زبرجد بیاورد و گنج و گهر	چنین گفت: ای مهر دادگر
همه خاک پای تو و چاکریم	اگر مهترانیم و گر کهتریم

فرستاده زمین ادب بوسید، در برابر شاه ایران دست به سینه ایستاد

و گفت: «اینها پیشکش‌های کوچکی است به شاه بزرگ ایران. شاه بدانند که مردم سرزمین ما از کوچک و بزرگ از ارادتمندان و چاکران او هستند و آرزوی شادکامی و پیروزی او را دارند. امیدواریم با گذر روزگار دوستی‌مان استوارتر شود و چنان کنیم که خانه دل شاه بزرگ از مهر ما آکنده شود.»

کاووس رخسارش را با لبخندی آذین بست و گفت: «دلشادم از این که می‌بینم شاه هاماوران مردی دانا و زیرک را نزد من فرستاده، امیدوارم اندیشه و کردار شاه شما هم، همینگونه باشد که تو گفتی.»

فرستاده بی‌درنگ گفت: «بی‌گمان چنین است، که اگر جز این بود، من اکنون در پیشگاه شما نبودم.» کی کاووس سری جنباند و گفت: «البته اندیشه و گفتار و کردار انسان‌ها، با گذر روزگار دگرگون می‌شود، که اگر چنین نبود، جنگ و کینه‌ای هم در کار نبود. به هر روی باید شکبیا بود و همه چیز را در آینه گذر زمان دید، آنگاه درباره گفتارها داوری کرد... بگذریم، پیش بیا و بنشین و از شاه و سرزمیتان برایم سخن بگو.»

با اشاره دست شاه، فرستاده پیشتر رفت و روی فرشی زیبا و زربفت، در برابر کی کاووس نشست. فرستاده دمی به اندیشه فرو رفت و وانمود می‌کرد، به فرش خوش‌نگار خیره شده، ولی به سخنان شاه اندیشه می‌کرد. او که مردی دانا بود، پی برد که کاووس در عین جوانی مردی هوشیار است و به شاه هاماوران بی‌اعتماد. بنابراین، اندیشه‌ای بر سرش راه یافت. به گمان او اگر شاه نیرومند ایران

به گونه‌ای با شاه هاماوران نسبت خویشاوندی پیدا می‌کرد، شاید بسیاری گرفتاری‌ها و جنگ و دشمنی‌ها از میان می‌رفت و مردم سرزمین هاماوران می‌توانستند سال‌ها با آسودگی و بدون هراس از جنگ و ویرانی شهرهایشان، زندگی کنند. و چنین بود که فرستاده پس از گفتاری کوتاه درباره سرزمینش، سمند سخن را به دربار شاه هاماوران تاخت تا دل شاه ایران را در کاخ شاه هاماوران زندانی کند.

خواستگاری کاووس از سودابه دختر شاه هاماوران

فرستاده پس از اندکی اندیشه، از دختر شاه سخن به میان آورد:

وزان پس به کاووس، گوینده گفت که شه دختری دارد اندر نهفت
که از سرو، بالاش زیباتر است ز مشک سیه بر سرش افسر است
بهشتی‌ست آراسته پرنگار چو خورشید تابان به خرم بهار
نشاید که باشد جزو جفت شاه چه نیکو بود شاه را جفت ماه
بله ای شهریار بزرگ، به‌راستی این دختر نیکوروی و نیکوکردار، شایسته همسری مردی بزرگ همچون شماست، پس چه نیکوست اکنون که در سرزمین ما هستید، او را از پدرش خواستگاری کنید و با همسری شایسته به کشورتان بازگردید. باری، مرد چنان در رثای شاهزاده‌خانم سخن گفت که کی‌کاووس ندیده، دل‌باخته او شد و گفت: «بسیار خوب، اگر چنین است که می‌گویی، من همین امروز او را از پدرش خواستگاری می‌کنم، زیرا چنین دختری، تنها شایسته شاهی مانند من است و بس.»

کی کاووس، از جنگ هاماوران تا رفتن به آسمان ۵

فرستاده که سخنانش را در شاه ایران کارگر دید، خوشدل و شادمان از سراپرده او بیرون رفت.

پس از رفتن فرستاده شاه هاماوران، کی کاووس، بی درنگ یکی از مردان دانا و جهاندیده دربار را نزد خودش خواند و گفت: «خوب به سخنم گوش کن که کاری بزرگ باید انجام بدهی. هر چه زودتر به نزد شاه هاماوران برو و پیام مرا به او برسان. پیام من به او خواستگاری از دخترش سودابه است. پس چنان که می دانی زبان را به کار گیر و تا می توانی از واژه های بایسته و دلپذیر بهره ببر. می دانم که سخنان شیرین بسیار می دانی و گفتار دل نشینت مغزها را چون مرهم آماده شنیدن و پذیرفتن چیزهای دلخواهت می کند، ولی با این همه، این گفته های مرا هم چاشنی سخت کن. به او بگو: خواستگار دختر تو فرمانروای بزرگ جهان، کی کاووس پسر کیقباد است؛ کسی که پدر در پدر شاه بوده و بزرگان بسیاری آرزو دارند که داماد آنها بشود. ولی با این همه، دختر تو را برگزید. پس به این پیوند خرسند باش که با این کار پادشاهی بزرگ پشتیبان تو می شود و کینه ها چون برف بهاری از تابش خورشید بخشش من آب می شود.»

پس از این سخنان، کی کاووس، مرد سخن سنج را نزد شاه هاماوران فرستاد. فرستاده به کاخ شاه هاماوران رفت، درود کی کاووس را به او رساند و سپس با گفتاری نرم ماجرا را با او در میان گذاشت. شاه هاماوران، از شنیدن پیام دگرگون شد. دلش پر درد و سرش سنگین شد. چون او در جهان تنها همین یک دختر را داشت و از جان

شیرین هم بیشتر دوستش می‌داشت. بنابراین دورشدن دختر را دردی جانکاه می‌دانست و به آن خرسند نبود. پس در یک دم چنان خشمگین شد که می‌خواست فرستاده را از کاخش بیرون کند، ولی سپس به خود آمد و از این کارش پشیمان شد و به اسب رمنده خشم لگام زد. لبخندی ساختگی زد و گفت: «خواستۀ کاووس شاه، خواسته نابجایی نیست، ولی در این باره، رأی دختر را هم باید پرسید. بنابراین نخست به سراغ دخترم می‌روم و ماجرا را با او در میان می‌گذارم. آنگاه به تو پاسخ می‌دهم.» شاه فرستاده را به اتاق ویژه مهمان‌ها فرستاد و خود به اتاق دخترش رفت.

شاه به دختر نگاهی ژرف کرد و خبر آمدن فرستاده و خواستگاری کی کاووس را با او در میان گذاشت و افزود: «شاید برای بسیاری از پدرها، آمدن خواستگار برای دخترشان دل‌انگیز باشد، ولی برای من چنین نیست و دوری تو دردآور است. چه کنم که یارای برابری و جنگ با کی کاووس را ندارم، وگرنه فرستاده‌اش را با خواری از اینجا بیرون می‌کردم... خوب اکنون بگو بدانم تو در این باره چه می‌گویی، هرچه باشد از تو خواستگاری شده و تو باید پاسخ بدهی.» برخلاف پدر، دختر به این خواستگاری خرسند بود. چنان که گویی در آرزوی آمدن چنین فرستاده‌ای بوده؛ زیرا:

بدو گفت سودابه گر چاره نیست از او بهتر امروز غمخواره نیست
کسی کو^۱ بود شهریار جهان بر و بوم خواهد همی از مهان^۲

۱. کو: که او

۲. مهان: بزرگان، در اینجا به معنی «شاهان» است.

به پیوند با او چرای دژم^۱ کسی نشمرد شادمانی به غم
سودابه برای این که سودمندبودن این پیوند را به پدرش یادآوری
کند، افزود: «پدر! شما که کی کاووس را می شناسید، او امروز
بزرگترین شاه جهان است و می تواند هر سرزمینی را که بخواهد از
چنگ شاه آن کشور بیرون آورد. بنابراین، خویشاوندی با او به سود
ماست، پس اندوه از دل بیرون کن و خود را نیازار و همچون من به
این پیوند خرسند باش.»

پاسخ سودابه آب سردی بود که بر آتش جان و روان پدر ریخته
شد. او پی برد که سودابه دلباخته و شیفته شاه ایران است و پافشاری
در نگهداری او سودی ندارد. بنابراین با دلی پر اندوه به جایگاهش
برگشت، فرستاده کی کاووس را نزد خود خواند و در برابر گروهی از
درباریان، پیمانی بست و پذیرفت که سودابه را به همسری کی کاووس
دربیاورد. و بدین سان سودابه به نام کاووس شاه شد.

بیستند عهدی به آیین خویش بدان سان که بد آن زمان دین و کیش
هفته ای پس از آن، شاه هاماوران، سودابه را با جهیزیه ای فراوان به
جایگاه کی کاووس فرستاد. آیینی باشکوه برگزار شد و طی آن موبد،
کاووس و سودابه را به همسری هم درآورد.

گرفتن شاه هاماوران کاووس را

از آن هنگام که سودابه خواستگاری و همسری شاه کاووس را پذیرفت، غمی سخت و جانکاه بر دل شاه هاماوران سنگینی می‌کرد. او اکنون نه تنها از کاووس، که از دخترش هم آزرده‌دل و خشمگین بود؛ کینه و خشمی که آتش آن با گذر هر روز بیشتر زبانه می‌کشید و او را داغ و سوزاننده‌تر می‌کرد. و چنین بود که پس از اندیشه‌های بسیار، نقشه‌ای کشید؛ نقشه‌ای که رنگ و بوی دوستی داشت و اندیشه‌ای دیگر در آن نهفته بود. هفته‌ای پس از عروسی و در بامداد روز هشتم، فرستاده‌ای با پیام شاه هاماوران نزد کاووس آمد. پیام چنین بود: «شاه هاماوران چشم به راه دیدار کاووس شاه است. پس به خانه خود گام بگذارید و به مهمانی ما بیایید که با این کار بسیار خرسند می‌شویم و سر به آسمان می‌ساییم.»

کی کاووس پیام شاه هاماوران را به سودابه گفت. سودابه که پدرش را به درستی می‌شناخت و از ژرفای دشمنی او با کاووس آگاهی داشت، با شنیدن داستان، دانست که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است و در پس این مهمانی اندیشه‌ای پنهان.

بدانست سودابه رای پدر که با سور، پرخاش دارد به سر
پس به کاووس گفت: «ای شاه! به باور پدرم، دستی را که نمی‌توان برید، باید بوسید و گاهی هم، همراه بوسه باید آن را برید. پس بر این پایه می‌گویم که تو نباید به این مهمانی بروی. چون به دلم افتاده که

کی کاووس، از جنگ هاماوران تا رفتن به آسمان ۹

در پس این جشن و سور دامی نهفته است؛ دامی که اگر در آن بیفتی، بیرون آمدنت آسان نیست. پس سخن مرا بشنو و از جای خود مجنب، که گفته‌اند: سنگ به جای خویش سنگین است. چون از دست دادن من، برای پدرم سخت بود، برای همین، ممکن است دست به هرکاری بزند تا دوباره مرا به دست بیاورد.

ز بهر من است این همه گفت و گوی تو را زین سخن آید به روی غرور پیروزی چنان کاووس را در برگرفته بود که دشمنانش را بسیار کوچک می‌شمرد و آنها را مرد هیچ کاری نمی‌دانست. بنابراین، سخنان سودابه را باور نکرد و آنها را شوخی دانست. پس بی‌توجه به اندرزهای زنش چهره آراست و تن‌پوش شاهانه بر تن کرد و با گروهی از سرداران و بزرگان سپاه راه مهمانی در پیش گرفت. آنها رفتند تا به «سازه» رسیدند. سازه پایتخت هاماوران بود و شاه در آنجا زندگی می‌کرد. باری، شهر سراسر آذین شده بود و مردم آماده بودند تا به پیشباز شاه ایران بروند. چون کی کاووس وارد شهر شد، همه مردم تعظیم‌کنان، بر سرش زر و گوهر ریختند. بوی مشک و عنبر و نوای چنگ و سرود همراه با پایکوبی و دست‌افشانی مردم فضای شهر را پر کرده بود. هنگامی که کاووس شاه به نزدیک کاخ شاهی رسید، شاه هاماوران با بزرگان کشور پیاده به پیشباز او رفت. شاه هاماوران به شاه ایران درود فرستاد و خوشامد گفت و او را به کاخش راهنمایی کرد. کاووس در میان باران زر و گوهر و مروارید و یاقوت وارد کاخ

شد و بر تختی زرین که برایش آماده شده بود نشست. کاووس شاد بود و لبخند می‌زد. شاه هاماوران هم همچنین. کاووس یک هفته مهمان شاه هاماوران بود؛ هفته‌ای که سراسر جشن و سرور بود و شاه هاماوران، چون خدمتگزاری در برابر شاه بود. یک هفته مهمان‌نوازی شاهانه، کی کاووس را شادمان و دلخوش کرد. چنان که خارهای بدگمانی درباره شاه هاماوران را با داس دوستی برچید و دل را سرای مهر او کرد و از سوی او هیچ گزندی احساس نکرد. اما در همان هنگام که کاووس نهال خوش‌بینی در دلش پرورش می‌داد و در کاخ آسوده بود، شاه هاماوران لحظه‌ها را می‌شمرد تا صدای شیپور سپاه بربرستان^۱ در گوشش بنشیند، زیرا، او و شاه بربرستان، پیشتر نقشه این کار را کشیده بودند. طبق قرار، پس از جلب اعتماد کاووس شاه، سپاهیان کمکی از بربرستان می‌رسیدند و شاه ایران و سردارانش را دستگیر می‌کردند.

چنین بود که سرانجام شب حادثه از راه رسید. ناگهان صدای شیپور سکوت شب را شکست. سپاه بربرستان رسید. شاه هاماوران خندید. در دلش جوانه شادی روید. لحظه پیروزی و دردام‌انداختن کاووس نزدیک بود. برای او گرفتن شاه ایران شکاری بزرگ بود. ناگهان کاخ شاه هاماوران پر از سپاهیان شد. گویی کاخ شاهی به میدان جنگ مبدل شده بود. نیروهای زبده، کاووس و سردارانش را در میان گرفتند. آنها تا به خود بیایند و بدانند چه خبر شده، دست و

۱. بربرستان: سرزمین بربرها، احتمالاً حبشه یا اتیوپی کنونی بوده است.

پایشان سخت بسته شده بود. آه از نهاد کی کاووس و سردارانش برآمد. شاه هاماوران از شادی در پوست نمی گنجید، چون شاه ایران گرفتار و در بند او بود. کاووس با خود نالید و گفت: «آری، کار جهان این است. روزی با تو و روزی بر تو.»

چنین است کیهان ناپاک رای ز هر باد خیره بجنبد ز جای

شاه هاماوران پس از دستگیری کاووس شاه و یارانش، آنان را روانه زندان کرد؛ زندانی ترسناک که فرار از آن مانند برخی از آرزوها دست نیافتنی بود؛ چون زندان در دژی با دیوارهای سخت و بلند بود. دژ، بالای کوهی بلند و سر به آسمان کشیده قرار گرفته بود و کوه هم از دل دریا سر برآورده بود و گرداگردش همه آب بود. بدین سان:

بدان دژ فرستاد کاووس را همان گیو و گودرز و هم توس را
چو گرگین و چون زنگه شاوران همه نامداران کُندآوران^۱
پس از به زندان انداختن کاووس و گماشتن هزار مرد جنگی برای نگهبانی، شاه هاماوران به جایگاه کی کاووس تاخت و هرچه در آنجا بود به غارت برد. شاه هاماوران آنچه پول و زر و سیم در سراپرده کاووس بود، تاراج کرد و به درباریان و سردارانش بخشید. پس از چپاول گری اموال، نوبت بازپس گیری سودابه بود، بنابراین گروهی از زنان دربار با کجاوه ای به سراغ سودابه رفتند. دیدن آن زن ها، داغ سودابه را تازه کرد. او از اندوه گریبان چاک داد و جامه برتن درید، گیسوانش را کند و با ناخن چهره را خراشید. از زخم ناخن،

۱. کُندآوران: دلیران، بزرگان

رخسارش خون‌آلود و چهره‌اش گلگون شد. او به زنان گفت: «شما شرم نمی‌کنید! شوهرانتان، شاه کاووس را به نامردی گرفتند، اکنون نوبت بردن زن اوست؟ ولی من با شما نمی‌آیم. کاووس شاه هرکه بود، شوهر من بود و بر پدرم مهمان. هیچ کس با مهمان چنین نمی‌کند که او کرد. اگر سپاه هاماوران، مردان جنگی بودند، روز رزم او را دستگیر می‌کردند. اگر می‌توانستند، در روز جنگ که جامه رزم بر تن داشت و چون شیر بر اسب نشسته بود، او را می‌گرفتند. مرد نبودند، وگرنه در رختخواب، هر کودک شمشیربه‌دست می‌تواند پهلوانی بزرگ را دستگیر و در بند کند و این سرافکنندگی است نه بالیدن. پس، از من دور شوید که مرا با شما کاری نیست. بروید و به پدرم بگویید: «اکنون که کاووس را در بند کردی، مرا هم می‌توانی بی‌گناه سربری.» زن‌ها، بی‌گفت‌وگو برگشتند و آنچه شنیده بودند، به شاه هاماوران گفتند. شاه از گفتار دختر خشمگین و آزرده‌دل شد و بی‌درنگ دستور داد او را هم نزد شوهرش ببرند. بدین‌سان، سودابه هم در کنار کاووس شاه زندانی پدرش شد.

تاختن افراسیاب بر ایران زمین

پس از گرفتارشدن کاووس شاه، سپاهیان راه ایران را در پیش گرفتند. خبر آمدن سپاه بدون سرداران و شاه، به زودی در همه جا پیچید و همه مردم از آن آگاه شدند. چیزی نگذشت که هر سرداری هوای شاهی به سرش زد و سپاهی فراهم آورد و جهت خودش در بخشی از کشور فرمانروایی آغاز کرد. کشور ناآرام شد و زمینه برای دست‌یازیدن برای

بیگانگان فراهم آمد. در این میان دشمن کینه‌توز و قدیمی ایران، یعنی افراسیاب بیش از همه شاد شد. آنگاه سپاهی بزرگ آراست و به ایران تاخت. و اما پیش از افراسیاب، تازیان به ایران تاخته بودند. بنابراین افراسیاب از این که از قافله تاراج‌گران ایران واپس مانده، سخت برآشفته و برای گرفتن تاج و تخت کی کاووس و چیرگی بر ایران، با تازیان بیابان‌گرد درگیر شد.

برآویخت با لشکر تازیان	برآشفته افراسیاب آن زمان
بدادند سرها ز بهر کلاه	به جنگ اندرون بود لشکر سه ماه
ز جستن فزونی سرآمد زیان	شکست آمد از ترک بر تازیان
همه از پی آز، با درد و رنج	چنین است رسم سرای سپنج

پس از سه ماه جنگ بر سر ایران، تورانیان بر تازیان پیروز شدند و همه چیز به کام افراسیاب شد.

در این گیر و دار گروه بسیاری از سپاهیان ایران که از هاماوران برگشته بودند، از دیدن چنین اوضاعی دلشان سخت به درد آمد و برای چاره‌جویی به زابلستان نزد زال رفتند. سپاهیان دردمند داستان را برای زال بازگفتند و از او خواستند تا دستشان را بگیرد و کشور را از نابسامانی نجات دهد. آنها گفتند: «ای پهلوان! خاندان تو از دیرباز پشت و پناه مردم ایران و دشمن بیگانگان بوده‌اند. فداکاری‌های تو و پسر پهلوانت رستم برای این مرز و بوم بر هیچ‌کس پوشیده نیست. در گرفتاری‌ها و سختی‌ها، همیشه تو و رستم گره‌گشا بوده‌اید. امروز شاه و بزرگان سپاه در بند و گرفتارند. افراسیاب تورانی یکه‌تاز میدان شده

و روزگار را بر همه سیاه کرده است. در این هنگامه شیرمردی باید پا در میدان بگذارد و کارها را به سامان کند و آن جوانمرد کسی جز تو و پسرت نیست. پس کاری کن که بتوانیم شاه و کشورمان را آزاد کنیم و نگذاریم بیگانگان ایران را ویران کنند:

دریغ است ایران که ویران شود کینام پلنگان و شیران شود. «
گفتار دردمندانه سپاهیان دل زال را آزد. در آن هنگام رستم در جای دیگری بود. بنابراین زود کسی را نزد رستم فرستاد تا داستان را به او بگوید و از پهلوان یاری بخواهد. فرستاده که موبدی بود، نزد رستم رسید و داستان را برایش بازگفت. از آن سخنان حال جهان پهلوان دگرگون شد. دست بر پیشانی کوبید و آهی جگرسوز کشید. چهره‌اش از اندوه لاجوردی شد و بغضی که گلوش را می‌فشرد، اشک شد و از چشمش فروچکید.

بیارید از دیدگان آب زرد دلش گشت پرتاب و جان پر ز درد رستم پس از مدتی گریستن، چون اسپند از جا جهید. آنگاه با صدایی رسا و چهره‌ای امیدوار به فرستاده گفت: «برو به سپاهیان بگو، اندوه از دل به در کنند که من تا زنده‌ام نمی‌گذارم ایران و ایرانی خوار شود. من به زودی سپاهی بزرگ فراهم می‌کنم و با یاری آنها، هم شاه را آزاد می‌کنم و هم ایران را.»

پس از رفتن فرستاده، رستم بی‌درنگ کارش را آغاز کرد.

فرستاد هر سو به هر کشوری بیامد به هر جایگه لشکری
ز زابل هم از کابل و هندوان سپه جمله آمد بر پهلوان
بدین‌سان، رستم با سپاهی گران آماده نبرد شد.

پیام فرستادن رستم به نزد شاه هاماوران

رستم پیش از رسیدن به هاماوران، دو مرد دانا را به آنجا فرستاد. یکی نزد کاووس شاه رفت و پیام رستم را رساند که اندوهگین نباش، چون من برای آزادی تو با سپاهی گران راهی این سرزمینم. فرستاده دیگر [با نامه رستم] نزد شاه هاماوران رفت. رستم در نامه نوشت: «ای شاه هاماوران! تو در جنگ از شاه ایران شکست خوردی، ولی به نامردی در میهمانی او را گرفتار کردی. در شگفتم که با این زشت کاری، نام شاه را بر خودت گذاشتی! تو مردی بزهکاری که تن پوش زیبا بر تن داری و تاج شاهی بر سر. به هر روی، این را بدان که من با شیرمردان ایران در راه هاماورانم. پس پند مرا بشنو و کینه تیزی را کنار بگذار و شاه کاووس را رها کن، که اگر چنین کنی، نه به خودت آسیبی می رسد، نه خون کسی ریخته می شود. ولی اگر سختم را نپذیری، جز جنگ راهی نداری و جنگ با ایرانیان جز شکست و خواری چیزی برایت به ارمغان نمی آورد. این را هم بدان که تو هیچگاه از دیو سپید و دیگر دیوهای سرزمین مازندران بالاتر نیستی. من آنها را با همه نیرومندی و ترسناکی شان در هم شکستم. پس از سرگذشت آنها پند بگیر و تا دیر نشده به خود بیا و نگذار به خاک سیاه بنشینی و تخت و تاجت را بر باد بدهی.»

فرستاده رفت و نامه را به شاه هاماوران داد. او چون نامه رستم را خواند، دلش لرزید و آینده را در برابر چشمش تیره و تار دید. ولی برای این که خود را نیرومند و بزرگ نشان بدهد، چنین وانمود کرد

که از رویارویی با رستم و سپاهش هراسی ندارد. بنابراین پوزخندی زد و به فرستاده رستم گفت: «کی کاووس زندانی من است. او هیچگاه رنگ آزادی را نمی‌بیند، و هر کس هم که به سرزمین من پا بگذارد، به چنگ سپاهیان من می‌افتد و در زندان به دیدار کی کاووس می‌رود. به رستم بگو، من از جنگ با او هراسی ندارم. پس اگر در آرزوی گرفتارشدن است به اینجا بیاید و با من جنگ کند.»

فرستاده، نزد رستم بازگشت، به او درود فرستاد و گفت: «ای جهان‌پهلوان! پیش از هر سخنی این را بگویم که من شاه هاماوران را مردی بی‌خرد و نادان یافته‌م. مردی که درخور شاهی نیست. مردی بیهوده‌گو که دلش خانه اهریمن است و بویی از دانش و بزرگی نبرده است.» فرستاده پس از این سخن، پاسخ شاه هاماوران به پیام رستم را بازگفت. رستم که چنین شنید، به سرداران سپاه گفت: «شاه هاماوران با پاسخ خیره‌سرانه‌اش، راهی جز جنگ برای ما نگذاشت. پس دمی درنگ نکنید که باید هرچه زودتر وارد سرزمین هاماوران بشویم و پاسخ این نادان را در میدان جنگ بدهیم.»

رزم رستم با سه شاه و رهاشدن کاووس از بند

خبر گذشتن رستم از مرز و پیشروی او به سوی پایتخت، چون باد به گوش شاه هاماوران رسید. او که چنین شنید، برآشفته و برای جلوگیری از پیشروی رستم سپاهی گران فرستاد. وقتی دو سپاه در برابر هم صف کشیدند، رستم از سپاه ایران بیرون رفت. او سوار بر رخس، گرز گران را به دوش انداخت و در میدان ایستاد و هم‌رزم خواست.

هیچکس از سپاه هاموران بیرون نرفت، چون همه با دیدن یال و کوپال و بر و بالای پهلوان بزرگ ایران، خود را باخته بودند و آنها را یارای برابری با او نبود. بنابراین جنگ با رستم و سپاهش را رفتن در کام مرگ می دانستند. و چنین بود که ترس در دلشان خانه کرد و چاره کار را در گریز از میدان جنگ یافتند. پس:

گریزان پیامد به هاموران ز پیش تهمتن سپاهی گران

شاه هاموران که فهمیده بود اگر درنگ کند همه چیز بر باد می رود و به دست رستم اسیر و دریند می شود، تصمیم گرفت از دو کشور هم پیمانش (مصر و بربرستان) برای جنگ با ایرانیان یاری بخواهد. بنابراین قلم به دست گرفت و با دلی پر از خشم و اندوه، شروع به نوشتن نامه کرد. او نوشت: «همانگونه که می دانید سپاه ایران به سرزمین هاموران آمده و من به تنهایی نمی توانم در برابر رستم ایستادگی کنم. بنابراین به کمک شما نیازمندم. امروز روز مردانگی و پشت هم ایستادن است. پس به یاری من بشتابید تا این دشمن بزرگ را درهم بشکنیم. که اگر چنین نکنید رستم پس از پیروزی بر من، به سراغ شما می آید و تاج و تختتان را بر باد می دهد.» شاه هاموران، نامه ها را مهر کرد و به دست دو جوان دانا داد و آنها را راهی سرزمین مصر و بربرستان کرد.

هنگامی که نامه به دست شاه مصر و بربرستان رسید، بی درنگ، سپاهی بزرگ آراستند و به سوی هاموران به راه افتادند. آنها می رفتند ولی از پایان نبرد با رستم بیم داشتند.

نهادند سر سوی هاموران زمین کوه گشت از کران تا کران
سپه کوه تا کوه صف برکشید ز گرد سپه ماه شد ناپدید
رستم چون سپاه سه کشور را در برابرش دید، رخس را به میدان
تاخت و در آنجا ایستاد. به سپاه دشمن خیره شد و هم‌آورد خواست.
رستم هرچه فریاد زد از آن سپاه بی‌شمار یک تن برای نبرد با او بیرون
نیامد. تهمتن که چنین دید، سر جای خودش ایستاد تا خورشید غروب
کرد و شب فرا رسید. در این هنگام او به جایگاهش برگشت. شب را
هر دو سپاه به آرامش گذراندند تا برای نبرد فردا آماده باشند.
روز دیگر، چون خورشید جهان‌افروز به تن دشت پرتوافشانی کرد،
دو سپاه در برابر هم صف کشیدند.

تهمتن چو لشکر به هامون کشید سپاه سه شاه و سه کشور بدید
رستم با دیدن آن لشکر بی‌شمار رو به سپاهش کرد و گفت:
«سپاهیان من! شما در برابرتان کوهی از سپاه می‌بینید. صدها پیل‌سوار
در پیش و هزاران اسب‌سوار در پس. ما در این دشت بی‌پایان، جز
کلاه‌خود و زره و سپر و شمشیر نمی‌بینیم. گویی جهان یکسر از آهن
است و کوه البرز زره پوشیده ولی با همه اینها، ما از کسی باک نداریم.
چون بسیاری سپاه، پیروزی به همراه ندارد:

اگر صد سوارند اگر صد هزار فزونی لشکر نیاید به کار
چو ما را بود یار یزدان پاک سر دشمنان اندر آرم به خاک
پس با چشم‌های باز و دل‌های امیدوار به دشمن بتازید. امروز، روز
مردانگی است. روزی است که باید از فریادهای دلیرانه‌تان کوه بلرزد

و از چرخش تیغ تیزتان شهباز آسمان پر بریزد. با دم گرم‌تان ابر را آب کنید و با تاخت اسب‌هایتان زمین را به ستوه بیاورید. پس بکوشید که پیروزی با ماست.»

سخنان رستم، سپاه را دلگرم کرد. آنگاه به فرمان تهمتن شیپور جنگ نواخته شد و سپاهیان ایران، آماده نبرد شدند. دو لشکر به هم آویختند و برق شمشیرها، روی خورشید را پوشاند. سپاهیان ایران مردانه جنگیدند و دشمن را به ستوه آوردند. چیزی نگذشت که دوتن از شاهان حاضر در میدان به چنگ ایرانیان افتادند. یکی را رستم اسیر کرد و دیگری را یکی از سرداران بزرگ به نام «گرازه». در کنار آنان، گروهی از سرداران سپاه دشمن هم در بند یا کشته شده بودند. و چنین بود که دل شاه هاماوران لرزید:

نگه کرد پس شاه هاماوران همه کشته دید از کران تا کران
گو پیلتن دید با تیغ تیز فکنده بر آن رزمگه، رستخیز
بدانست کان روز، روز بلاست به رستم فرستاد و زنهار خواست
شاه هاماوران با دیدن پهلوانی‌های رستم در میدان جنگ، بیمناک شد. توفان در راه بود و بادرنگ، او را هم با خود می‌برد و به سرنوشت دو شاه هم‌پیمان دچار می‌کرد. پس کسی را نزد رستم فرستاد و گفت: «دست از جنگ بردارید که اگر چنین کنید پیمان می‌بندم که کی کاووس و سرداران ایران را آزاد کنم و نزد شما بفرستم.» رستم که همین را می‌خواست، سخن شاه هاماوران را پذیرفت و با او از در آشتی درآمد.

برین برنهادند و بر ساختند سپاه سه کشور پرداختند بدین‌سان، بندیان از هر دو سو آزاد شدند. کی‌کاووس پس از آزادی، آنچه از سلاح و زر و سیم از جایگاهش به غارت رفته بود، از شاه‌هاماوران بازپس گرفت. در این میان گروهی بزرگ از سپاهیان مصر و بربرستان با دیدن فر و شکوه کی‌کاووس به او پیوستند. آنگاه کی‌کاووس با همسرش سودابه و سیصد هزار سپاهی، آهنگ بازگشت به ایران کرد.

پیام کی‌کاووس به افراسیاب

کی‌کاووس پیش از رسیدن به ایران نامه‌ای برای افراسیاب نوشت. او در نامه نوشت: «تو کار زشتی کردی که به کشور ایران تاختی. تو شاه تورانی نه ایران، بنابراین زود کشور مرا رها کن و به خانه خودت بازگرد که از این دست‌درازی کردن زیان می‌بینی. این را هم بدان که تو کوچک‌تر از آنی که به سرزمین شیران گام بگذاری. البته شاید گمان کنی کسی هستی، ولی بدان که:

پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر نیارد شدن پیش چنگال شیر

فرستاده نزد افراسیاب رفت و نامه کی‌کاووس را به او داد. افراسیاب با خواندن نامه برآشفته. از خشم دندان به هم فشرد و به فرستاده شاه ایران چنین گفت: «به شاه‌کاووس بگو سخنان کودکانه می‌گویی. بدان که من برای گردش به اینجا نیامده‌ام. من آمده‌ام که بمانم و با سخن تو هم از آن بیرون نمی‌روم، چون ایران را مال خودم می‌دانم. پس از من بشنو و در همان سرزمین هاماوران بمان، چون اگر

به ایران بیایی، با تو همان می‌کنم که با تازیان کردم. بی‌گمان شنیدی که سپاهیان من با تازیان در ایران چه کردند. بیا تا خون تو و هرکه با توست با خون تازیان آمیخته بشود و دامن همه دشت‌ها را لاله‌گون کند. پیام من برای هر که به ایران بیاید جنگ است. من با شمشیر سر کوه‌ها را می‌کوبم و شهباز شکاری را از فراز ابرهای تیره به زیر می‌کشم. تا چنین است پرچم من در این سرزمین برافراشته است.

کنون آمدم جنگ را ساخته درفش درفشان در افراخته»
فرستاده به شتاب نزد کاووس آمد و پیام افراسیاب را بی‌کم و کاست بازگفت. کی کاووس از شنیدن پیام خشمناک شد و گفت: «بسیار خوب. اکنون که چنین است پاسخ این تورانی خیره‌سر را در میدان جنگ می‌دهم.» کی کاووس چون باد خود را به ایران رساند و برای رویارویی با افراسیاب، بی‌درنگ، سپاه آراست و به جنگ افراسیاب رفت. دو سپاه باهم درآویختند.

جهان پر شد از ناله بوق و کوس زمین آهنین شد سپهر آبنوس
تهمت‌ن بغرید در قلب گاه به یک حمله بدرید قلب سپاه
در نبردی تند و تیز رستم‌دستان میانه سپاه توران را درهم ریخت. آه از نهاد افراسیاب برآمد و دلش پر درد شد. او که کاخ آرزوهایش را خراب و نقشه‌هایش را نقش بر آب می‌دید، رو به سپاهش کرد و با صدای بلند گفت: «ای دلیران من! ای گزیده بزرگان و شیران من! من شما را برای چنین روزگاری در کنارم پروراندم. ما آمدیم که در اینجا بمانیم و برای ماندن باید جنگید. این را بدانید که شما در شکارگاه

نیستید که تنها اسب بتازید. شما در برابر دشمن ایستاده‌اید و برای پیروزی بر دشمن باید جنگید. باید با شمشیر خون دشمن را ریخت و سرش را به گرز کوفت. بکوشید تا سرداران دشمن را با زوبین و خنجر شکار کنید. تا می‌توانید گزیده‌سواران آنها را از پا درآورید و در این میان، رستم گزیده‌ترین است. پشت به پشت هم بدهید تا بتوانید او را نابود کنید. او امید کاووس و ایرانیان است. پس اگر او را از آنها بگیریم، کاووس و ایرانیان را در هم شکسته‌ایم و پیروز میدان شده‌ایم. بتازید و امیدشان را از آنها بگیرید. پیمان می‌بندم هر کس چنین کند، او را به همه چیز برسانم که برتر از همه شهریاری ایران است. پس بروید و در پی رستم باشید، چون:

هرآن کس که او را به دشت نبرد ز زین پلنگ اندر آرد به گرد
بدو شاهی و چتر و دختر دهم همش نام اسپهبدی برنهم»
سخنان افراسیاب تورانیان را به جنبش درآورد و چراغ امید را در دلشان روشن کرد. آنها با خشم به سوی سپاه ایران تاختند، ولی گرز و شمشیرهای ایرانیان در انتظارشان بود. و چنین بود که به زودی چراغ امیدشان خاموش و نام بسیاری‌شان از یادها فراموش شد، زیرا آنها چون برگ خزان در زیر پای ایرانیان ریخته شدند و از پا درآمدند.
افراسیاب که گروه بسیاری از سپاهش را برخاک افتاده و کشته دید، چون مار زخمی به خود پیچید و از درد نالید.

دو بهره ز توران سپه کشته شد ز خونشان زمین چون گل آغشته شد
سر بخت ترکان برآمد به خواب گریزان شد از رستم افراسیاب

افراسیابی که می‌خواست رستم را اسیر و دربند کند، خودش برای این که به بند رستم نیفتد، راه فرار در پیش گرفت. با فرار او به سوی توران، جنگ به پایان رسید و ایرانیان شادمان شدند.

آراستن کاووس جهان را

کی کاووس به پارس رفت. او به پاس بازگشت از هاماوران و پیروزی بر سپاه دشمنان، چندی را به جشن و شادی سپری کرد، آنگاه به سپاهیان زر و گوهر بخشید. او داد و دهش پیشه کرد و برای هر بخش از کشور نماینده و فرمانروایی دانا و دادگستر در نظر گرفت و صد البته جهان‌پهلوانی را هم به رستم سپرد، چون این روزگار خوش را از دلآوری‌های او می‌دانست. همه جا در آرامش بود. همه به شادی و آرامی روزگار می‌گذراندند و از اندوه به دور بودند. کشور، آبادان، گنجینه‌ها پر و پیمان و دل‌ها جایگاه مهر بیکران بود. اینها از نبود بیداد و ستم بود.

جهانی پر از داد شد یکسره همی روی برگاشت گرگ از بره ابلیس، شاه را ستمکار و مردم را سرگرم جنگ و تباهی می‌خواست، بنابراین کارهای کاووس شاه موافق سرشت ابلیس نبود. پس اهریمن برای برهم‌زدن آرامش و گمراه‌کردن شاه نقشه‌ای کشید.

گمراه کردن ابلیس کاووس را و به آسمان رفتن کاووس

و اما چون کاووس کار جهان بیاراست و خود را فرمانروایی بزرگ یافت، ابلیس به سراغش آمد. داستان چنین بود که روزی کی کاووس

برای شکار بیرون رفت. او پیشاپیش همراهان راه می‌سپرد که ناگهان جوانی را در برابرش دید؛ جوانی آراسته، با دسته‌گلی در دست. جوان خم شد و زمین ادب بوسید و با احترام بسیار دسته‌گل را به کی کاووس داد. آنگاه به شاه درود فرستاد و با زبانی نرم و گرم چنین گفت: «ای شاه جهان! من به خود می‌بالم که از چاکران توأم و در این سرزمین زندگی می‌کنم، چون تو بزرگ فرمانروایان جهانی و فر و شکوه تو را هیچ‌کس ندارد. تو بزرگی و شکوهمند. والایی و فرازمنند. کدام فرمانرواست که همپای تو باشد. جهان چون تو شاهی به خود ندیده است، پس باید که به کام تو باشد.

به کام تو شد روی گیتی همه شبانسی و گردن فرازان رمه

تو با این همه بزرگی از این جهان فراتری و نباید به آن بسنده کنی. آری، اکنون که زمین از آن تو شده، نوبت آسمان است. تو باید از راز گردش خورشید و ماه و شب و روز سر دریاوری و ببینی در آن بالاها کیست. تو باید به آسمان بروی تا به همه بفهمانی که آسمان و آنچه در اوست، مال توست، که اگر چنین کنی نامت تا همیشه جاوید می‌ماند و همه جهانیان پی می‌برند که آسمان و زمین و خورشید و ماه از آن کاووس شاه است و اوست که بر همه چیز فرمان می‌راند. و آنگاه بزرگ‌ترین و برترین و خوشبخت‌ترین مردم جهان تویی و همه به جای خدای نادیده تو را می‌پرستند.

گرفتی زمین و آنچه بد کام تو شود آسمان نیز در دام تو»

ابلیس که خود را همانند جوانی زیبا آراسته بود، سخن به پایان برد و به همان آرامی که آمده بود، رفت.

او رفت، ولی سخنش تازه در دل شاه کارگر افتاده بود؛ سخنانی که چون پرند و پرنیان نرم و آرام و چون سراب دلفریب بود و همه اندیشه شاه را دربر گرفته بود. گویی ابلیس هم نیک دانسته بود که کی کاووس سست اندیشه است و تنها با گوش سپردن به هر سخنی به آن دل می‌بندد و از راه به در می‌رود و چنین بود که کاووس شاه پس از بازگشت از شکارگاه، دل سپرد به این اندیشه تباه، که چگونه به آسمان و خورشید و ماه دست پیدا کند. ولی برای رفتن به آسمان نه زر و گوهر به کار می‌آمد و نه سپاه و لشکر، که تنها بالی می‌خواست و پری. و این چیزی بود که شاه در اندیشه آن بود.

پر اندیشه شد جان آن پادشا که تا چون شود بی پر اندر هوا؟
ز داندگان بس پرسید شاه کزین خاک چندست تا چرخ ماه؟
کی کاووس سخن مردان دانا را شنید و پس از آن اندیشید و
چاره‌ای گزید. به دستور شاه، گروهی راهی کوه و دشت شدند و از
لانه‌های چندین و چند شهباز تیز پرواز، جوجه‌هایی را برداشتند و به
کاخ شاهی آوردند. جوجه‌ها را با گوشت و مرغ و بره پرورش دادند
تا عقابی بزرگ شدند، چنان که هر کدام می‌توانست گوسفندی فربه را
به آسانی، از زمین بردارد و به فراز آسمان ببرد.

در این هنگام به دستور شاه، تختی ساختند؛ تختی زیبا و زرنگار
که در هر گوشه آن نیزه‌هایی دراز کار گذاشته، و بر نوک هر نیزه ران

بره‌ای آویخته بودند. پس از آن در هر گوشه تخت و زیر هر نیزه چهار شه‌باز بستند؛ عقاب‌هایی که تنها همان روز و برای رسیدن به مقصود گرسنه نگهشان داشته بودند. کی کاووس جام می در دست، بر تخت نشست و عقاب‌های گرسنه برای ربودن گوشت بالای سرشان پرها را باز کردند و بدین‌سان:

ز روی زمین تخت برداشتند ز هامون به ابر اندر افراشتند
پرنده‌ها بسیار پریدند، ولی به گوشت نرسیدند. پس گرسنگی بر آنها چیره شد و نیرویی بر ایشان نماند و بال‌ها را فرو بستند و چنین بود که:

نگونسار گشتند از ابر سیاه کشان از هوا نیزه و تخت شاه
سوی پیشه‌ای هم چنین آمدند به آمل به روی زمین آمدند
بمانده به پیشه درون خوار و زار نیایش همی کرد با کردگار
بدین‌سان، کی کاووس، تنها و زخمی در پیشه ترسناک سرگرم
نیایش شد و در این آرزو بود که دستی از آستین به درآید و او را از رنج و بیچارگی برهاند.

باز آوردن رستم کاووس را

چیزی نگذشت که خبر گرفتاری کی کاووس به رستم رسید. او از کار کاووس دلگیر بود، ولی با این همه با گروهی دیگر از پهلوانان ایران به سراغ شاه رفت و او را از گرفتاری نجات داد و به پایتخت آورد. پهلوانان ایران کاووس را به سبب کاری که کرده بود، نکوهش کردند و

این کار را بی حرمتی به خداوند دانستند. کاووس به درگاه خداوند نالید و طلب بخشش کرد. آنگاه او که از کارش پشیمان شده بود، تصمیم گرفت، با مردم به نیکی رفتار کند و دادگری را در همه جا بگستراند. هنگامی که او بندگی خدای یکتا را پیشه کرد و با مردم هم به نیکی رفتار نمود، اوضاع کشور باز هم بسامان شد و همه چیز خوب و آرام؛ مردم به آرامش روزگار می گذرانند و پهلوانان هم سرگرم کار خود بودند.

رستم در سرزمین توران

داستان جنگ هفت پهلوان

پهلوان‌ها که پس از پشت‌سر گذاشتن سختی‌ها و جنگ‌ها آسوده‌دل و کامروا شده بودند، روزی از روزها جشنی آراستند. میزبان، جهان‌پهلوان رستم بود و مهمانان، پهلوانان بزرگ و نام‌آوران ایران بودند. مهمان‌ها در «نوند» گرد آمدند؛ جایگاهی زیبا و جان‌افزا. دیدنی‌ها، چشم را می‌نواخت و به جان آرامش می‌داد. در سوی سبزینه بود و درختان و در سوی دیگر کاخ و ایوان. کاخ‌هایی بلند که سر به آسمان می‌ساییدند و چشم‌ها را به مهمانی خودشان می‌کشیدند. مهمانی بود و خوردنی و آشامیدنی و لب‌های خندان و گفت و شنود از هر پهلوانی در آن میان. و چنین بود که «گیو» پهلوان در حال مستی به رستم دستان چنین گفت: «ای جهان‌پهلوان! اکنون که می‌خواهیم چند روزی را به جشن و شادمانی بگذرانیم، چه بهتر که روزی را هم به شکار پردازیم، آن هم شکاری در نخجیرگاهی بزرگ و بی‌مانند. شکارگاهی که در آن،

همه‌گونه جانور از پرنده تا چرند و خزنده یافت می‌شود. و آن‌جایی نیست، جز نخجیرگاه افراسیاب. آری، دوست دارم به شکارگاه افراسیاب برویم تا دلاوریمان را به او نشان بدهیم و این کار ما برای همیشه به یادگار بماند، و همگان بدانند پهلوانان ایران چه کردند.»

جهان‌پهلوان سخن‌گیو را پذیرفت و بدین‌سان، پهلوانان رشته سخن را به شکار و شکارگاه کشاندند و بنا را بر این گذاشتند که سپیده‌دم فردا به همراه گروهی از زبده‌سواران راه شکارگاه افراسیاب را در پیش بگیرند. آنان رفتند و هفته‌ای را در نخجیرگاه افراسیاب گذراندند. روزها به شکار می‌گذشت و شب‌ها به جشن. پهلوانان خوش و خرم و شادمان بودند و به هیچ چیز اندیشه نمی‌کردند. تا این که در روز هشتم اندیشه‌ای در سر رستم راه یافت. پس نزد پهلوانان آمد و گفت: «یاران! بی‌گمان تاکنون افراسیاب از آمدن ما به شکارگاه و سرزمینش آگاه شده است. او فریبکار و ناجوانمرد است و همه این را می‌دانیم. بیم دارم که سپاه آراسته کند و ناگهان بر ما بتازد. پس باید آگاه بود تا از این دشمن کینه‌توز و نابکار آسیبی به ما نرسد. چاره این کار هم گماشتن دیده‌بان است. جوانمردی باید از ما جدا بشود، در سر راه افراسیاب نگهبانی بدهد، تا هرگاه که او خواست به سوی ما بیاید، از این کار آگاهمان کند.»

چون سخن رستم به پایان رسید، گرازه جلو آمد و گفت که آماده است تا طلایه‌دار پهلوانان ایران باشد. گرازه پهلوانی بزرگ بود؛

فرماندهی که در میدان جنگ همه از او به ستوه می آمدند و با وجود او نقشه هایشان برای پیروزی بر ایرانیان نقش بر آب می شد.

سپه را که چون او نگاه دار بود همه چاره دشمنان خوار بود بدین سان، گرازه به نگهبانی و طلایه رفت و دیگر پهلوانان گزیده، با خیال آسوده به شکار پرداختند.

از آن سو، در شبی تیره به افراسیاب خبر رسید که پهلوانان ایران، وارد سرزمین توران شده اند و سرگرم شکارند. پایان شب بود و هنگام خواب ولی افراسیاب خواب را از چشم دور کرد و شبانه فرماندهان کارآموده سپاه را نزد خود خواست و ماجرا را برای آنها باز گفت.

ز لشکر جهان دیدگان را بخواند ز رستم بسی داستان ها براند
وزان هفت جنگی سوار دلیر که بودند هر یک به کردار شیر

افراسیاب با تن پوش خواب در بالای کاخ نشسته بود و پهلوانان در برابرش به مخده تکیه زده بودند. شاه توران پس از نگاهی ژرف به تک تک فرماندهانش گفت: «اگر می بینید در این شب شما را به اینجا خواستم، نشان دهنده کاری بزرگ است که در پیش داریم. بی گمان سخنی را که به شما می گویم، نمی توان به سپاهیان گفت. نه من و نه هیچ یک از شما در میدان جنگ یارای برابری با پهلوانان ایران به ویژه رستم را نداریم. بنابراین اکنون که سرداران بزرگ ایران، با سپاهی اندک به سرزمین ما آمده اند، بهترین فرصت برای به دام انداختن و در بند کردن آنهاست. اگر کاووس در میدان جنگ بر

ما پیروز می‌شود به پشتیبانی رستم و همین هفت پهلوان است. پس اگر ما این فرماندهان و پهلوان‌ها را از او بگیریم، گرفتن ایران از نوشیدن کاسه‌ای آب آسان‌تر می‌شود.

گر این هفت یک را به چنگ آوریم جهان را به کاووس تنگ آوریم»
افراسیاب دست‌ها را به هم مالید و خنده‌ای شیطانی کرد و افزود:
«بله، فردا هنگام تیره‌روزی کاووس شاه است و گاه جشن و پیروزی ما. پس بروید و شبانه سپاه را آماده کنید تا در سپیده‌دم تاختن را آغاز کنیم. البته سپاهیان تا هنگام رسیدن به دشمن نباید از چیزی آگاه باشند. این یک راز است که تا هنگام در بند و گرفتار کردن پهلوانان ایران پوشیده می‌ماند. نمی‌دانم، شاید در آن زمان هم سزاوار ندیدیم که گفته بشود و برای همیشه، در سینه من و شما ماند و آشکار نشد. پس به سپاهیان بگویند که برای شکار به نخجیرگاه می‌رویم. همین و بس. در آن هنگام که به سرداران ایران رسیدیم و سپاهیان آنها را دیدند، دستور تاختن بدهید.»

سپیده‌دم سی هزار شمشیرزن به سوی رستم و پهلوانان دیگر ایران تاختند. ابری از خاک از پس سواران بلند شد و در چشم خورشید فرو رفت. گرازه که در طلایه بود، سپاه را دید. او دست را سایبان چشم کرد تا بداند آنها که هستند. در این هنگام پرچمی سیاه نگاهش را مهمان کرد. دل گرازه تپید. آن پرچم افراسیاب بود و گرازه بارها آن را در جنگ دیده بود. پهلوان چون باد به سوی پهلوانان ایران رفت و داستان را بازگفت. گرازه سراسیمه گفت: «یاران! سپاهیان افراسیاب جفاییشه به نزدیکی ما رسیدند:

که چندان سپاه است که اندازه نیست

ز لشکر، بلندی و هامون یکی است

ما اندکیم و سپاه دشمن بسیار. پس بهترین کار این است که برگردیم.» سپس رو به رستم کرد و گفت: «ای رستم شیرمرد! بیا تا سپاه افراسیاب به ما نزدیک نشده و از آن ناجوانمردان زخمی به ما نرسیده، از اینجا برویم. بیم دارم اگر درنگ کنیم، آنها به اینجا برسند و کار بر ما سخت شود.»

سخنان گرازه رنگ و بوی خواهش و ترس داشت. گرازه بیمناک بود و رستم آرام. او که با یاران سرگرم خوردن و نوشیدن و شادی و خنده بود، به گرازه نگاهی کرد و:

چو بشنید رستم بختید سخت بدو گفت «با ماست پیروز بخت
تو از شاه توران چه ترسی چنین ز گرد سواران توران زمین
یکی باشد از ما وز ایشان هزار سواران گردنکش نامدار

بیهوده اندوهگین نباش که تورانیان یارای برابری با ما را ندارند. پس به

جای این سخنان بیا و در کنار ما بنشین و خوش باش.»

گرازه لب گزید و سخن را زندانی سینه کرد. آنگاه به پهلوانان نگاهی ژرف کرد؛ نگاهی که در آن هزار سخن نهفته بود. پهلوان‌ها رو به رستم کردند و با سخنانی نرم گفتند: «ای پهلوان بزرگ! امید ایران و ایرانی به توست، بنابراین کاری نکن که افراسیاب نابکار امید آنها را ناامید کند. پس جام را بگذار و برخیز که اکنون هنگام رزم است، نه بزم... برخیز و نگذار دشمن ما را خوار کند و به مردم ایران بخندد.» دقایقی همه خاموش ماندند.

رزم رستم با تورانیان

گیو یکی دیگر از پهلوانان بزرگ ایران، رو به رستم کرد و گفت: «ای بزرگ پهلوان! کار از کار گذشته و افراسیاب به ما نزدیک شده، پس باید با او نبرد کرد، ولی شما هنوز آماده نیستید، بنابراین من با گروهی از یاران پیش‌تر می‌روم تا راه را بر او ببندم. در این نزدیکی یک پل واقع است. من می‌روم و سرپل راه بر او می‌بندم و با جنگ و گریز سرگرمش می‌کنم تا شما آماده شوید و به من بپیوندید.»

گیو این را گفت و به‌تاخت به سوی پل راهی شد، ولی هنگامی به آنجا رسید که افراسیاب و سپاهش از پل گذشته بودند. آه از نهاد گیو برآمد. در همان حال که گیو در اندیشه چاره‌جویی برای سرگرم کردن افراسیاب و سپاهش بود، تهمتن با جامه ببریان و سوار بر رخس از راه رسید. پرتو امید به دل گیو تابید. رستم پهلوان چون شیر زیان غرید و در برابر افراسیاب و آن سپاه‌گران ایستاد. افراسیاب با دیدن رستم و پهلوانان دیگر ایران تنش لرزید.

چو بر رخس افراسیابش بدید تو گفتی که هوش از تنش بر دمید
چو توس و چو گودرز نیزه گذار چو گرگین و چون گیو گردسوار
چو بهرام و چون زنگنه شاوران چو فرهاد و برزین جنگاوران
بدین‌سان، پهلوانان ایران در برابر سپاه افراسیاب صف کشیدند و او را به شگفتی وا داشتند و در پی آن هم جنگی سخت بین دو گروه آغاز شد. در سویی دریایی سپاهی و در سوی دیگر گروهی اندک ولی کارآزموده. پهلوانان و سپاهیان ایرانی چون شیر در میان رمه سپاه توران افتادند و آنها را همچون برگ خزان به زمین ریختند.

ز توران فراوان سران کشته شد ز نام آوران بخت برگشته شد
افراسیاب که چنین دید، سخت آشفته شد. او «پیران ویسه» را که
هم وزیرش بود و هم فرماندهی بزرگ، فراخواند و گفت: «ای پیران!
کار بر ما سخت شده و این سختی بیشتر از سوی رستم است. اگر او
از میان برود، همه چیز به کام ما می‌شود. با دانایی و جنگاوری‌ای که
در تو سراغ دارم، یکسره کردن کار در این میدان برایت سخت نیست.
برو که اگر چنین کنی و آنها را از میان برداری، به آسانی ایران را به
دست می‌آوریم و من هم آن را به تو می‌بخشم.»
پیران که چنین شنید، بی‌درنگ به راه افتاد. ده هزار نیروی زبده
برگزید و:

چو آتش بیامد بر پیلتن کزو بود نیروی جنگ و شکن
پیران که همه چیز را از رستم می‌دانست به سوی او تاخت. تهمتن
که چنین دید، دندان‌ها را به هم فشرد و چون شیر غرید. خونس به
جوش آمد و از خشم دهانش خشک و تلخ شد. او چنان داغ شده بود
که گویی از خورشید گرما گرفته است. و چنین بود که:

برانگیخت اسب و برآمد خروش بر آنسان که دریا برآید به جوش
سپر در سر و تیغ هندی به مشت از آن نامداران دو بهره بکشت
جهان‌پهلوان با یورشی برق‌آسا، دو بخش از سپاه ده هزار نفری
پیران ویسه را بر خاک انداخت. لشکری که برای نابودی رستم گسیل
شده بود خود قربانی او شد و این در حالی بود که دیگر پهلوانان و
سپاهیان ایران هم با هر حمله‌ای صدها شمشیرزن تورانی را به خاک

می‌انداختند و از کشته‌ها پشته می‌ساختند. البته این چیزی نبود که از چشم افراسیاب پنهان بماند. او که از دور گواه ماجرا بود و به میدان جنگ چشم دوخته بود، با دیدن آن صحنه غم‌انگیز، طاقت از کف داد و ادامه جنگ را سودمند ندانست. پس بی‌درنگ سران سپاه را گرد آورد و با اندوه و خشم به آنان گفت: «افسوس که آنچه می‌اندیشیدیم، وارونه شد و گمانمان نادرست از آب درآمد. ما برای نابودی سرداران ایران آمدیم و اکنون نابودی و مرگ گریبانگیر سپاه خودمان شده است. اینگونه که من می‌بینم، اگر این رزم تا شب به درازا بکشد، یک تن از تورانیان زنده نمی‌ماند. پس بهتر است هرچه زودتر جنگ را به پایان برسانیم و شیپور بازگشت را به صدا دریاوریم.» افراسیاب خنده‌ای تلخ کرد و افزود: «ما گمان می‌کردیم شیریم و به شکار روباه آمدیم، ولی اکنون می‌بینم، اندیشه‌ام نادرست بوده و دشمنان ما شیرند و سپاه من روباه. پس با روبه‌ان به جنگ شیران نمی‌توان رفت و باید از جنگ شیران گریخت.

سر از رزم کوتاه بینم همی

کنون دشت، روباه بینم همی

رزم پیلسم با ایرانیان

سخنان افراسیاب برای سران سپاه سنگین و شکننده بود، ولی از شرم شکست و ترس، مهر خاموشی بر لب زدند. آنها لبشان خاموش بود و دلشان پر جوش. با این همه، یکی از آنها این سخنان را برنتابید و آنچه در دل داشت بر زبان آورد. این پهلوان بزرگ که در توران و ایران

هماوردی جز رستم نداشت، از خشم به ابرو گره زد و به نزدیک افراسیاب آمد و سخن گفتن آغاز کرد.

پیلسم پهلوان بزرگ تورانی در برابر افراسیاب ایستاد. او برادر پیران وزیر افراسیاب بود. پس به پشتگرمی برادر، ترس را از خود دور کرد و گفت: «شاه گستاخی مرا بینشاید، ولی باید بگویم، اینگونه نیست که ما روباه باشیم و ایرانیان شیر. من گریختن از برابر ایرانیان را شرم‌آور می‌دانم و به کین‌خواهی از تورانیان کشته‌شده با آنها می‌جنگم. برای من مرگ در میدان جنگ بهتر از گریز است. هر چند که من تا گروهی از ایرانیان را نکشم، کشته نمی‌شوم. من دلیر و جوانم و از ایرانیان باکی ندارم. برای من توس و گیو یل با خاک زمین برابرند. پس شاه اندیشه گریختن را از سر به در کند تا به او نشان بدهم که چگونه سرداران ایران را به خاک سیاه می‌نشانم. چنان می‌کنم که از این پس، با شنیدن نام پیلسم تنشان به لرزه درآید و آمدن به سرزمین توران بر ایشان آرزویی دست‌نیافتنی شود. پس گوش به فرمان شاه دارم تا میدان را از خون ایرانیان رنگین کنم.

اگر شاه فرمان دهد همچو شیر میان یلان اندر آیم دلیر

کشم افسر نامداران به گرد سرانشان بیرم به تیغ نبرد»

افراسیاب از سخنان پیلسم شگفت‌زده شد. تلخی گفتارش را به دلیریش بخشید. پس شادمان شد و گفت: «درود بر تو که دلم را زنده کردی. اکنون که چنین است و می‌خواهی بر ایرانیان بتازی، برو که برایت آرزوی پیروزی می‌کنم. امیدوارم دلاوریت را با کشتن ایرانیان

به همه نشان بدهی و با نام و آوازه بلند از میدان جنگ برگردی!»
با شنیدن گفتار شاه، پیلسم امیدوار و سرزنده پا به میدان گذاشت.
او خروشان و غران به سرداران ایران رسید. نخستین کسی که به
سراغش رفت «گرگین» بود. پیلسم نعره‌ای کشید و با شمشیر بر سر
اسب گرگین زد. اسب از پا افتاد و در پی آن گرگین هم بر خاک
غلتید. پیلسم به سوی گرگین خیز برداشت. «گسته‌م» دیگر پهلوان
ایرانی که جان هم‌رمزش را در خطر می‌دید، به سوی او اسب تاخت.
به پیلسم که رسید، با نیزه به کمر بند او زد تا از زمین بلندش کند، ولی
پهلوان تورانی نیرومند و سنگین بود و همین سبب شد تا چوب نیزه
بشکند و کاری از پیش نرود. گسته‌م چوب را به زمین انداخت و به
بختش نفرین فرستاد. در این هنگام، پیلسم با نیزه به گسته‌م یورش
برد، پیشانی گسته‌م را نشانه گرفت تا مغزش را پریشان کند. گسته‌م
که این را فهمیده بود، سر را دزدید و نیزه به کلاه‌خودش خورد و آن
را در ربود. گسته‌م، با سری برهنه و بدون جنگ‌افزار مانده بود و از
اندوه به خود می‌پیچید.

گرفتاری گسته‌م دل «زنگه شاوران» را آزرده. این پهلوان ایرانی که
چنین دید به سوی پیلسم تاخت و با او درآویخت. او با شمشیر تیز
سر پیلسم را نشانه گرفت، ولی پیلسم شانه خالی کرد و شمشیر بر
گردن اسبش فرود آمد. اسب در غلتید و پیلسم پیاده با پهلوان ایران
سرگرم نبرد شد. اکنون پیلسم سه پهلوان ایران را سرگرم خود کرده
بود. پیلسم به این سو و آن سو می‌چرخید. می‌خروشید و با پهلوانان

ایران نبرد می‌کرد. از کشاکش پهلوانان گردی سیاه برخاست و چون ابری تیره در دل آسمان نشست. پهلوانان ایران در کار پیلسم فرو مانده بودند و پیروزی بر او را کاری سخت می‌دانستند. در این میان «گیو» چون کار را چنین دید، مانند شیر غرید و خود را به یارانش رساند.

به یاری پیامد بر هر سه یار برآویخت با پیلسم هر چهار گیو چنین می‌اندیشید که پیلسم با دیدن چهار پهلوان رنگ می‌بازد و هراسان از برابر آنها فرار می‌کند، ولی پهلوان تورانی، با اراده‌ای آهنین و بی‌ترس و بیم به نبرد ادامه داد. چهار پهلوان، پیلسم را در میان گرفتند. در این هنگام «پیران ویسه» از قلب سپاه توران این صحنه را دید و نگران برادرش شد. او به‌تاخت به یاری برادر آمد و با نعره‌ای تندرآسا به پهلوانان ایران حمله‌ور شد. کار بر پهلوانان ایران سخت شد و بیم آن می‌رفت که گرفتار دشمن شوند. آنها در پی راه چاره‌ای برای رهایی از دست پهلوان غول‌پیکر تورانی بودند که ناگهان شیهه رخس در گوششان نشست. رستم آنها را دیده بود و سوار بر رخس تازنده و غرنده به یاریشان آمده بود. او چنان نعره‌ای کشید که لرزه بر اندام پیلسم افتاد و رنگ از رخسارش پرید. او که تا لحظاتی پیش می‌غرید و می‌جنگید، دست‌هایش سست شد و بیم و هراس در دلش خانه کرد. پیلسم رستم را چون اژدهایی می‌دید که با رسیدن به او، از دم آتشینش می‌سوخت و آب می‌شد. پس همه سخنانی را که به افراسیاب گفته بود فراموش کرد و:

گریزنده شد پیلسم ز اژدها که دانست کزوی نیابد رها

با فرار پیلسم، سپاهیان توران، روانشان آزرده شد و سخت بیمناک شدند، در حالی که پهلوانان ایران و سپاهشان با امیدواری به تورانیان تاختند و با گرز و شمشیر به جانشان افتادند.

بکشند چندان ز توران سپاه که از کشته، شد پشته تا چرخ ماه

رزم الکوس

افراسیاب با دیدن سپاه درهم‌شکسته، آهی سرد کشید. او با درماندگی و آشفتگی در پی کسی بود تا جلو رستم و پهلوان‌های دیگر ایران را بگیرد که ناگهان یاد «الکوس» افتاد. او با سخنانی کنایه‌آمیز در بین یارانش گفت: «نشانی از الکوس در این میدان نمی‌بینم. به یاد دارم هنگامی که در توران بودیم از جنگ با ایرانیان بسیار سخن می‌گفت. به ویژه در هنگام مستی پیوسته از جنگ با گیو و رستم سخن به میان می‌آورد. گاهی آنها را در بند و گرفتار می‌کرد و زمانی زخمی و کشته. بله، او در هنگام باده‌گساری یکسره از سپاه ایران سخن می‌گفت و سرخوش بود از این که بتواند با آنها رو به رو بشود و بجنگد و دشت را از خونشان رنگین کند. پس کو این چنین و چنان کردن‌ها و آن گفتارهای آتشین؟! اکنون این گوی و این میدان، پس کجاست این الکوس تا دمار از ایرانیان برآورد؟»

این سخن به گوش الکوس رسید و دل او را به درد آورد. افسار اسب را چرخاند و به قلب سپاه آمد. در برابر افراسیاب ایستاد. ابرو در هم کشید و گفت: «ای شاه، شنیدم که سراغ مرا گرفتی و گفتی که در کجا هستم. باید بگویم که من همیشه از ایرانیان بیزار بوده‌ام و هیچگاه

از نبرد با آنها ترس ندارم. من نه در مستی که در هوشیاری هم با آنها نبرد می‌کنم و به خاک سیاه می‌نشانمشان. و اگر تاکنون هم به میدان نرفته بودم، از شاه اجازه نداشتم. پس اکنون اگر شاه اجازه بدهد به میدان می‌روم تا نشان بدهم که چگونه سران سپاه ایران را از اسب به زیر می‌کشم و خوار و زارشان می‌کنم. امروز نشان می‌دهم که من شیرم و ایرانیان روباه. پس تو همچنان در قلب سپاه بمان و ببین من با ایرانیان چه می‌کنم.»

افراسیاب که چنین شنید، امیدوار شد و پس از برانداز کردن بر و بالا و یال و کویال الکوس گفت: «ای مرد! تو از پهلوانان بزرگ تورانی و پشت و پناه دلیران. پس نباید که تنها و بی‌پناه به میدان بروی. مبادا که از دشمن زخمی به تو برسد و سپاه امیدش را از دست بدهد. به لشکر نگاه کن و گروهی زبده‌سوار را برگزین و با خودت به میدان ببر و با یاری آنها بر سپاه ایران بتاز و آنان را در هم بشکن. چون پس از شکست پیلسم و فرار او از دست رستم، امید ما تنها به تو است و بس.»

الکوس هزار زبده‌سوار برگزید و با دلی پر کین پا به میدان گذاشت. او و سواران همراهش خروشنده و توفنده، گرد و خاک‌کنان و با نیزه‌های بلند به نزدیک ایرانیان رسیدند. الکوس که می‌دانست همه ایران رستم است، در پی او می‌گشت تا با او نبرد کند و از پا درش آورد و دل تورانیان را شاد کند. او همچنان چشم می‌گرداند که «زواره» را دید. زواره که صورتش به برادرش رستم شباهت داشت،

نگاه الکوس را به سوی خود کشید. الکوس به گمان این که او رستم است به سویش رفت و آماده نبرد شد. زواره که دشمن را در برابرش دید، با او درآویخت.

زواره برآویخت با او به هم
به نیزه به کردار شیر دژم
دو پهلوان چندان با هم نبرد کردند که نیزه‌هایشان درهم شکست. زواره که پهلوان تورانی را بسیار نیرومند و پر زور دید، بیمناک شد. با این همه از میدان به در نرفت و دست به شمشیر برد. نبردی سخت با شمشیر آغاز شد و هر کس می‌کوشید دیگری را با زخم شمشیر از پا درآورد، ولی کوشش بسیار ارمغانی جز شکستن شمشیرها نداشت. زور پهلوان‌ها تنها نیزه و شمشیرها را می‌شکست و هیچ یک توانایی پیروشدن بر دیگری نداشت، تا این که هر دو چاره کار را در به‌کارگیری ابزار جنگی دیگری یافتند و چنین بود که گرزها به کار افتادند و در این میان الکوس پیشدستی کرد و گرز را با تن زواره آشنا کرد.

بینداخت الکوس گرز چو کوه که از زخم او شد زواره ستوه
به زین اندر از زخم بیهوش گشت به خاک اندر افتاد و خاموش گشت
الکوس به گمان این که رستم را ناکار کرده و از اسب انداخته است، شاد و پیروز از اسب پایین پرید تا سر پهلوان را از تن جدا کند و با خبری خوش نزد شاه توران برود. غافل از این که رستم از دور این صحنه را دیده و در اندیشه نجات جان برادرش است.
رستم مانند آتش به سوی الکوس زبانه کشید. جهان پهلوان

نعره کشید: «چه می‌کنی نامرد! گمان کردی رستم مرده که بتوانی برادرش را بکشی؟ گویا هنوز در چنگال شیر نیفتادی که این‌گونه دلیر شدی! پس باش تا به تو نشان بدهم نبرد با رستم چه مزه‌ای دارد.»

الکوس از شنیدن سخنان رستم، دستش لرزید و خنجر از کفش افتاد. زواره با دیدن برادر جانی تازه گرفت و با تن دردناک از جا برخاست. رستم زیر بازوی زواره را گرفت و او را بر اسبش نشانده. الکوس که فرصت را مناسب یافته بود به چابکی بر اسبش پرید. او آنچه را که از مردی و مردانگی نزد افراسیاب گفته بود از یاد برد و راه فرار در پیش گرفت. ولی پیش از این که بتواند اسبش را بتازد، نیزه رستم را در برابر چشمش دید. دل الکوس تپید و دست‌هایش لرزید. هیچ راه گریزی برایش نمانده بود. شکارچی، خود در دام افتاده بود. رستم نیزه را به کمر بند الکوس زد و او را از زمین بلند کرد و بر زمین کوبید.

زدش بر زمین همچو یک لخت کوه پر از بیم شد جان توران گروه
دو سپاه از این کار در شگفت ماندند. آنگاه، ایرانیان فریاد شادی کشیدند و تورانیان بیمناک و ماتم‌زده شدند. پس از کشته‌شدن پهلوان بزرگ توران، هفت پهلوان سپاه افراسیاب هم‌پیمان شدند که به جنگ رستم بروند و او را از میان بردارند. در پی آنان هم گروهی از سپاهیان به کین‌خواهی الکوس به راه افتادند. افراسیاب که چنین دید، سوار بر امواج احساسات پهلوانان شد و برای برانگیختن هرچه بیشتر عواطف انسانی آنها، با لحنی خاص گفت: «دیدید رستم با الکوس چه کرد؟»

وای بر ما اگر زنده باشیم و برای کین‌خواهی الکوس کاری نکنیم! او دوست و یار شما بود، بنابراین روانش زمانی آرامش پیدا می‌کند که شما دشمن کینه‌توز او را بکشید و نزد او بفرستید. بنابراین درنگ نکنید و پشت به پشت هم بدهید و همگی به یک‌باره به رستم بتازید و سرش را به گرز گران بکوبید و سینه‌اش را به خنجر بدرید.»

پس از این سخنان، پهلوانان توران به سوی رستم تاختند.

چو لشکر شنیدند آواز اوی به رستم نهادند یکباره روی

گریختن افراسیاب از رزمگاه

رستم با هفت پهلوان تورانی درگیر شد و همه را به خاک انداخت. پس از آن هم نبردی سخت درگرفت و گروه بسیاری از سپاه توران کشته شدند. افراسیاب که ماندن در میدان جنگ را با نابودی برابر می‌دانست راه گریز در پیش گرفت و سپاهش هم در پی او فراری شدند. آنها از ترس جان، آنچه همراه آورده بودند به جا گذاشتند و بدین‌سان، ایرانیان، با غنایم جنگی بسیار، پیروز و شادمان راه ایران در پیش گرفتند. افراسیاب آمده بود تا ایرانیان را نابود کند ولی اندیشه بدش به سپاه خودش برگشت.

چنین است رسم سرای سپنج یکی زو تن آسان و دیگر به رنج
بر این و بر آن نیز هم بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد؟

داستان هفت خوان اسفندیار

خوان اول؛ کشتن اسفندیار دو گرگ را

در روزگار پادشاهی گشتاسب در جنگی که بین ایران و توران درگرفت، دختران شاه ایران به دست شاه توران اسیر و در جایی به نام «رویین‌دژ» زندانی شدند. اسفندیار پسر گشتاسب، برای رهایی خواهرانش با سپاهی گران از شهر بلخ بیرون تاخت و به راهنمایی اسیری تورانی به نام «کرگسار» راه توران در پیش گرفت. او رفت و رفت تا جایی که راه دو تا شد. در آنجا ایستاد و به همراهانش هم دستور ایستادن داد. همه از اسب‌ها پیاده شدند و آرام گرفتند. خیمه و خرگاه بر پا کردند و به خوردن و نوشیدن پرداختند. آنگاه به دستور اسفندیار، کرگسار را به نزدش آوردند. اسفندیار، نوشیدنی به اسیر تورانی داد و سپس به او گفت: «ای مرد! خوب به سخنم گوش کن! من در رسیدن به رویین‌دژ به راهنمایی تو نیاز دارم. پس اگر سخن راست بگویی و مرا به آنجا برسانی، شاه توران را از تخت به زیر می‌کشم و

تو را جای او به شاهی می‌رسانم. ولی اگر زبان به دروغ باز کنی، میانت را به خنجر به دو نیم می‌کنم تا همه بدانند سزای دروغ‌گویی چیست.»

کرگسار به اسفندیار چشم دوخت و به نرمی گفت: «ای شاهزاده نامدار! بدان که از من جز سخن راست نمی‌شنوی. پس تو هم همان کاری را کن که درخور پادشاهان است.» اسفندیار با خرسندی سری جنباند و گفت: «آسوده‌دل باش که از شاهی چون اسفندیار پیمان‌شکنی سر نمی‌زند. پس اکنون بگو بدانم رویین‌دژ کجاست؟ برای رسیدن به آنجا، چند راه هست؟ از کدام راه آسان و بی‌گزند می‌شود به آنجا رسید؟ تا آنجا چند فرسنگ راه است؟ چند تن سپاهی از آنجا نگهبانی می‌کند؟ به جز اینها، هر چه درباره دژ می‌دانی برایم بگو.»

کرگسار گفت: «ای شاهزاده نیک‌پی، اکنون آنچه می‌خواهی به تو می‌گویم. بدان که از سه راه می‌شود به رویین‌دژ رسید؛ البته سه راهی که هر کدام ویژگی خود را دارد. از یکی سه ماهه به آنجا می‌رسی و از دیگری دو ماهه. در راه نخست از کنار شهر و آبادی و آب و گیاه می‌گذری. البته در راه با سربازان تورانی هم برخورد می‌کنی، ولی چنان نیست که برایت دردسرساز باشد. در راه دوم که کوتاه‌تر است، نه گیاه پیدا می‌شود نه آب‌شخوری برای چهارپایان. بنابراین برای خوردنی و آشامیدنی سخت نیازمند و گرفتار می‌شوی. و سرانجام راه سوم است که تو را در پایان هفته‌ای به رویین‌دژ می‌رساند. ولی خب، مرد می‌خواهد تا از این راه بگذرد، چون این راه:

پر از شیر و گرگ است و نر ازدها که از چنگشان کس نیابد رها
 فریب زن جادو از گرگ و شیر فزون است هم ز ازدهای دلیر
 بیابان و سیمرخ و سرمای سخت که چون باد خیزد بدرخت
 وز آن پس چو روین دژ آید پدید نه دژ دید از آن سان کسی نه شنید
 بله، برج و باروهای این دژ شگفت از بلندی به ابر می‌رسد. در آن سپاه
 و ابزار جنگی بسیار است و در گرداگردش رود آب روان است و چشم
 از دیدنش خیره می‌شود. رودها چنان بزرگند که اگر شاهزاده بخواهد از
 دژ به شکار برود، می‌بایست سوار کشتی بشود تا خود را به دشت آنسو
 برساند. دژ همانند یک شهر است و همه چیز در آن وجود دارد. هم دار
 و درخت و زمین کشاورزی دارد، هم کوره جهت گداختن آهن و هم
 آسیاب و هر آنچه مورد نیاز زندگی انسان‌هاست. بنابراین اگر کسی
 صدسال در آنجا بماند، به چیزی نیاز پیدا نمی‌کند که بخواهد از بیرون
 بیاورد. به هر روی، روین دژ این است. اکنون خود دانی که چگونه
 بتوانی خود را به آنجا برسانی.»

اسفندیار که چنین شنید، کار را بس سخت دید، پس به خود
 پیچید و زمانی خاموش ماند. او پس از دقایقی اندیشه گفت: «ما جز
 این که از راه کوتاه برویم، چاره‌ای نداریم. چون در جهان، راه کوتاه
 بهترین است.»

کرگسار لبی ورچید و گفت: «ای شاهزاده، در این راه به هفت
 خوان برمی‌خوری و گذر از هفت خوان هم به زور بازو و نعره
 کشیدن میسر نیست؛ بسا افرادی که در این راه از جانشان گذشتند و
 به چیزی نرسیدند.»

اسفندیار گفت: «تو نگران نباش. همراه من باش تا دل و زور مرا ببینی، چون آنها که جان باختند اسفندیار نبودند. اکنون بگو بدانم نخست چه چیزی سر راهم می‌آید تا راه پیکار با او را بدانم.» کرگسار گفت: «نخست دو گرگ در برابرت آشکار می‌شوند. دو گرگ نر و ماده که هر کدام چون پیلی سترگ است. مانند گوزن‌ها در سرشان شاخ دارند و می‌توانند با شیر مبارزه کنند. دو دندان دارند اندازه دندان‌های پیل. بالا بلند و گردن افراشته و لاغر میان و جنگنده‌اند.»

سخنان کرگسار که به پایان رسید، به دستور اسفندیار او را همچنان که در بند بود، به چادر بردند. آنگاه اسفندیار کلاه کیانی را بر سر گذاشت و آماده و شاد به سپاه فرمان رفتن داد. بانگ شیپور و کوس به آسمان رفت و سپاه با امیدواری به سوی توران تاخت.

سوی هفت خون رخ به توران نهاد همی رفت با لشکر آباد و شاد یک منزل که راه پیمودند، اسفندیار یکی از فرماندهان بزرگ سپاه را نزد خود خواست. او «پشوتن» برادر اسفندیار و از مردان زیرک و کارآزموده روزگار بود. اسفندیار به پشوتن گفت: «در نبودن فرماندهی سپاه با توست. من از پیش می‌روم و شما آرام آرام از پشت سر می‌آید. می‌خواهم پیشاپیش سپاه بروم تا ببینم راه چگونه است. نکند که کرگسار دروغ گفته باشد و همگی در کام مرگ فرو برویم. می‌خواهم اگر در این راه گزندی هست تنها به من برسد و دیگران دچار آن نشوند.»

اسفندیار پس از سفارش‌های شایسته به پشوتن، جامه جنگی بر تن

کرد، شمشیر را بر کمر بند کیانی آویخت و سوار بر اسبش «شیرنگ» شد و برای گذر از خوان نخست و رویارویی با گرگ خونخوار به راه افتاد. شاهزاده ایرانی رفت و رفت تا در بیابانی خشک و بی دار و درخت گرگ‌ها را از دور دید. گرگ‌ها هم در آن دشت خلوت و ترسناک چون آدمیزادی دیدند به سویش دویدند تا با دندان‌های تیزشان یال و کوپال او را بدرند و تکه پاره‌اش کنند. اسفندیار که می‌دانست اگر گرگ‌ها به او نزدیک بشوند کار برایش سخت می‌شود، کمان به زه کرد و آنها را به تیر بست. تلاش گرگ‌ها برای رسیدن به اسفندیار بیهوده بود، چون با هر گامی که به پیش برمی‌داشتند تیری جانسوز بر تنشان می‌نشست و پاهایشان را سست می‌کرد. و چنین بود که تا نزدیک او رسیدند توان و جانی برایشان نمانده بود. دو جانور غول‌پیکر و ترسناک در چند گامی اسفندیار به خاک در غلتیدند و دم در کشیدند. دندان‌های بلندشان به جای تن اسفندیار در زمین فرو رفت و خاکی که از نفس‌زدن‌های واپسینشان برخاسته بود، بر سرشان نشست.

اسفندیار که چنین دید، افسار را کشید و از اسب به زیر آمد. با چابکی شمشیر را از نیام برکشید و سرگرگ‌ها را از تنشان جدا کرد. خونی سیاه رنگ از گلوی گرگ‌ها فواره زد و خاک را گام در گام گل‌آلود کرد.

اسفندیار دمی به لاشه‌های آن دو جانور ترسناک خیره ماند، آنگاه شمشیر و دست و روی را شست و به جای خشک و پاکیزه رفت. به

افق خونرنگ که خورشید را در کامش فرو می‌کشید خیره شد و با دلی دردمند نیایش با آفریدگار را آغاز کرد:

همی گفت که ای داور دادگر تو دادی مرا زور و هوش و هنر
تو کردی ددان^۱ را بدان خاک جای تو باشی به هر نیکویی رهنمای
اسفندیار در غروب خورشید با حال و هوایی آسمانی با ایزد
بی‌نیاز در راز و نیاز بود که پشتون و سپاه از راه رسیدند. آنان با دیدن
لاشه‌های کوه‌مانند گرگ‌ها انگشت به دندان گزیدند و با شگفتی به
هم نگاه کردند و گفتند:

«که این گرگ خوانیم یا پیل مست که جاوید باد این دل و تیغ و دست
به راستی که او پهلوانی بزرگ است و سزاوار شاهی.» آنگاه پهلوان‌ها
پیش دویدند و سرپرده‌ای آماده کردند و اسفندیار را با شکوه بسیار به
آنجا بردند و در جایگاه والا نشانند. سفره‌ای گستردند و به خوردن و
آشامیدن پرداختند.

خوان دوم؛ کشتن اسفندیار شیران را

همه از پیروزی اسفندیار شاد و خندان بودند، جز کرگسار که اندوهگین
و دل‌خون بود. در این حال به دستور اسفندیار کرگسار را دست‌بسته
نزدش آوردند. اسفندیار باز هم نوشیدنی به او داد و پرسش‌هایش را
آغاز کرد: «خب مرد! سخن بگو تا بدانم در گام دوم چه چیز شگفتی
می‌بینم و با کدام جانور روبه‌رو می‌شوم؟»

کرگسار گفت: «ای شهریار! در خوان دیگر شیر به جنگت می‌آید؛ شیری که نهنگ توانایی فرار از چنگش را ندارد و شهباز در آسمان جایی که آن باشد، پرواز نمی‌کند.» آنچنان که کرگسار از درندگی و توفندگی شیر سخن می‌گفت، ترس در دل هر کسی خانه می‌کرد، ولی اسفندیار که این را به خوبی می‌دانست، خندید و گفت: «ای تورانی ناسازگار! پس از گرگ نوبت شیرهاست. پس باش تا فردا ببینی که چگونه با شیر خونخوار نبرد می‌کنم و آن را از سر راه برمی‌دارم.»

چون شب چادر تیره بر سر بیابان کشید، اسفندیار به سپاه دستور رفتن داد. سراسر شب، سپاه در راه بود، تا این که در بامداد به بیابانی رسیدند و در اینجا اسفندیار می‌بایست از سپاه جدا می‌شد و به سراغ شیر می‌رفت. پس در هنگام رفتن باز هم پشتون را نزد خود خواست و سپاه را به برادر سپرد و به او سفارش‌ها کرد. اسفندیار رفت تا به نزدیک شیر رسید. البته او به جای یک شیر، دو شیر نر و ماده در برابرش دید. شیرها با دیدن اسفندیار به او چنگ و دندان نشان دادند. آنگاه شیر نر غرید و به سوی اسفندیار خیز برداشت تا او را بدرد، ولی شمشیر اسفندیار در میان آسمان و زمین بر پیکرش فرود آمد و کارش را ساخت.

ز سر تا میانش به دو نیم کرد دل شیر ماده پر از بیم کرد
ماده شیر آشفته و غرآن به اسفندیار حمله‌ور شد، ولی آن هم پیش
از این که به اسفندیار آسیبی برساند، با شمشیر پهلوان از پا درآمد و به
خاک افتاد. شیرها که از پا درآمدند، اسفندیار سر و تن شست و

آفریدگار را به بزرگی ستود. در این هنگام سپاه از راه رسید. پشتون و سپاهیان با دیدن شیرهای کشته‌شده به اسفندیار آفرین گفتند و او را نامدار روی زمین دانستند. آنگاه خیمه و خرگاه بر پا کردند و اسفندیار را با بزرگی و شکوه به پرده‌سرا و چادر بزرگش بردند. در پی آن خوان گسترده و بر آن خوردنی و آشامیدنی گذاشتند. در این حال، به دستور اسفندیار کرگسار هم در برابرش آماده شد، دست بسته و دو زانو نشسته تا اسفندیار چون هر شب کمی نوشیدنی به او دهد و در حال مستی و بی‌خبری از او سخن راست بشنود.

خوان سوم؛ کشتن اسفندیار ازدها را

اسفندیار، از کرگسار پرسید: «خب، از دیدار فردا چه داری؟ و کدام جانور در آرزوی دیدن و خوردن من است؟»
کرگسار با رخساری گلگون که بیش از اثر باد از آتش دل گواهی می‌داد، سخن آغاز کرد و گفت: «ای شاهزاده بزرگ، تو در دو گذرگاه سخت، چون آتش به یک باره زبانه کشیدی و جان دشمنان را سوزاندی، ولی بدان که فردا چون دیگر روزها نیست. فردا روز رنج و بلاست. دشمنی که سر راحت می‌آید، بسیار بدتر و ترسناک‌تر از گرگ و شیر است. چون فردا در منزلگاهی دیگر تو با ازدهایی کوه‌پیکر و ترس‌آور روبه‌رو می‌شوی؛ جانوری که با دم آتشین و سوزنده‌اش ماهی را در ژرفای آب دریا و پرند را در میان هوا خشک و بی‌جان می‌کند و به کام می‌کشد:

همی آتش افروزد از کام او یکی کوه خارااست اندام او

دربارهٔ این جانور ترسناک و مرگ آفرین، سخن بسیار است ولی کوتاه سخن این که، به سراغ این جانور رفتن، به پیشباز مرگ و نیستی رفتن است. من در شگفتم که تو چرا می‌خواهی چنین کنی؟ ای شاهزاده! تو جوانی و پهلوان، خردمندی و روشن‌روان و چشم و چراغ دلیران، پس می‌بایست زنده بمانی تا به جای پدر پیرت بر تخت تکیه بزنی و کشورت را با خردمندی اداره کنی. بنابراین با جانت سودا نکن و روانت را میازار. بیا و پند مرا بپذیر و از همین راهی که آمدی برگرد که اگر چنین کنی، هم به خودت نیکی کرده‌ای و هم به کسانی که به تو امید بسته‌اند و آرزو دارند تا در کنار تو روزگار و آیندهٔ خوش و خرم و روشنی داشته باشند.»

اسفندیار به سخنان کرگسار خندید و گفت: «بیهوده کوشش نکن که با سخنان دوستانه‌ات مرا از راهم باز بداری. چون همه می‌دانند که هرگاه دشمن کسی را از راهی بازداشت باید به آن راه پا گذاشت. بنابراین فردا و در جایگاهی دیگر همراه منی و می‌بینی که با آن اژدهای خونخوار چه می‌کنم:

بینی که در جنگ من اژدها ز شمشیر تیزم نیابد رها

بله، من اژدها را هم از میان برمی‌دارم، چه تو بخواهی، چه نخواهی.»
کرگسار از شنیدن سخنان اسفندیار ناامید شد و مهر خاموشی بر لب زد. آنگاه پهلوان جوان برای رزم با اژدها نقشه‌ای کشید. به فرمان اسفندیار درودگرها گرم کار شدند و گردونه‌ای بزرگ ساختند؛ گردونه‌ای چوبی که گرداگرد آن را شمشیرهای تیز و برهنه کار گذاشته بودند.

چون ارابه گرد و گوی مانند آماده شد، نجارها روی آن صندوق چوبی زیبایی کار گذاشتند. گوی و صندوق که فراهم آمد، دو اسب گزیده آوردند و آنها را با تسمه‌هایی چرمی و استوار به اسب‌ها بستند و یدک کردند. هنگامی که همه چیز آماده شد، اسفندیار برای آزمون ابزار کار، در صندوق نشست و اسب‌ها را به راه انداخت. چرخ‌کی که زد و همه چیز را آماده دید شادمان شد و به نزد سپاه رفت.

اکنون شب فرا رسیده بود و سیاهی بر کوه و دشت دامن گسترده بود و چون شب‌های دیگر هنگام دل‌سپردن به راه و رسیدن به منزلگاهی دیگر بود؛ جایگاهی که اژدها در آن چشم به راه پهلوان بود. اسفندیار بر اسب نشست و سپاه از پیشش به راه افتاد. اسفندیار و سپاهش با امید به پیروزی، دل شب تیره را شکافتند و به روز رسیدند. در تابش نخستین پرتو خورشید پشوتن با بزرگان سپاه به نزد اسفندیار شتافت تا او را بدرقه کند. اسفندیار جامه رزم پوشید و سپاه را به پشوتن سپرد. به همه بدرود گفت و بر گردون و صندوق نشست و اسب‌ها را به سوی اژدها به راه انداخت. مدتی که راه پیمود، صدای چرخ گردونه و سُم کوبش اسب‌ها به گوش اژدها رسید. و چنین بود که:

ز جای اندر آمد چو کوهی سیاه تو گفتمی که تاریک شد هور و ماه
دو چشمش چو دو چشمه تابان زخون همی آتش آمد ز کامش برون
دهان باز کرده چو غار سیاه همی کرد غران بدو در نگاه
چو اسفندیار آن شگفتی بدید به یزدان پناهید و دم در کشید

دیدار ناگهانی اژدها، اسفندیار را در شگفتی و حیرت فرو برد. او در اندیشه چاره‌جویی و رویارویی با جانور مرگ‌آفرین بود که اژدها با یک حرکت ناگهانی دو اسب و گردونه را در کام کشید. مجالی برای اندیشیدن نمانده بود و اگر اسفندیار دیر می‌جنبید، او هم چون اسب‌ها در دهان غار مانند اژدها جای می‌گرفت و کار بر او سخت می‌شد. پس می‌بایست تصمیمی می‌گرفت و کاری می‌کرد.

اژدها تلاش کرد گردونه و صندوق را در گلو فرو ببرد، ولی در این کار ناکام ماند، چون شمشیرهای جاسازی شده در گردون سر بر آوردند و از هر سو به دهان جانور فرو رفتند. اژدها اندوهگین و ناتوان در کار خود فرومانده بود، نه می‌توانست چیزی را که به کام کشیده، فرو ببرد، نه توانایی بیرون‌فرستادنش را داشت. چند بار سرش را به این سو و آن سو چرخاند و دهانش را بالا و پایین آورد، ولی با هر جنبش و تکانی شمشیرها، بیشتر در دهان و گلویش فرو می‌رفتند و سوزش و درد بیش از پیش به جانش نشتر می‌زد. اکنون خون دهانش چون جویباری راه گلویش را در پیش گرفته بود و کامش را چون زهر تلخ می‌کرد.

اسفندیار که ناتوانی و بیچارگی اژدها را دید، فرصت را مناسب یافت و از صندوق روی گردونه، بیرون پرید. با شمشیر تیز بر سر اژدها کوبید و مخش را از هم پاشید. اژدها لرزید و بر خاک غلتید. خوناب زهر دهانش بر خاک ریخت و از آن بخاری برخاست. از آن بخار دود مانند، اسفندیار بیهوش شد و بر خاک افتاد.

پهلوان جوان با سر و تنی خون‌آلود در کنار اژدها افتاده بود که

پشوتن و سپاهیان از راه رسیدند. آنان با دیدن پیکر بی جنبش اسفندیار آه از نهادشان بر آمد و او را مرده پنداشتند. پشوتن با دلی پر درد و رخساری زرد به نزدیک اسفندیار رسید. سپاهیان هم اسب‌ها را رها کردند و نالان و گریان گرد راهبر بزرگشان حلقه زدند. پشوتن کنار پیکر اسفندیار نشست و دست او را در دست گرفت. از پرش رگ و گرمای دستش دانست که او زنده است و بیهوش شده. ترس از دل بیرون کرد و بر سر و صورت پهلوان گلاب پاشید. اسفندیار تکانی خورد و چشم‌هایش را گشود. او چون یارانش را پریشان و دل‌مرده دید، با صدایی رسا گفت: «اندوه از دل به در کنید که از اژدها به من گزندی نرسیده و تنها از دود زهرش بیهوش شدم:

که بیهوش گشتم من از دود زهر ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر»
آنگاه از جا برخاست و سر و تن در آب شست و جامه پاکیزه پوشید و آفریدگار یگانه را ستایش کرد. جان رفته به تن سپاه باز آمد و چهره‌ها گشاده و خندان شد. آنگاه سپاهیان به یاد اژدها افتادند و نگاه‌ها به سوی جانور چرخید. با دیدن لاشه کوه‌آسا و ترسناک اژدها از شگفتی لب به دندان گزیدند و تازه فهمیدند اسفندیار چه کرده است. پس به او آفرین‌ها گفتند و خدا را سپاس که اسفندیار را برایشان زنده نگه داشته است. همه از پیروزی اسفندیار بر اژدهای نابکار شاد و خوشدل بودند، جز کرگسار که دلش خانه اندوه بود و روانش به ستوه.

در این هنگام بزمی آراستند و به گفت‌وگو نشستند. آنگاه به فرمان اسفندیار کرگسار را نزدش آوردند.

خوان چهارم؛ کشتن اسفندیار زن جادو را

اسفندیار در بالای سراپرده نشسته بود و کرگسار در پایین و در برابرش. یاران گرداگرد اسفندیار حلقه زده بودند و چشم به دهان او دوخته بودند تا با پرسش از کرگسار چگونگی کار فردا را برایشان آشکار کند. اسفندیار که چنین دید، به مرد در بند تورانی نگاهی ژرف کرد، پوزخندی زد و گفت: «به یاد دارم، دیروز به من پندها دادی که با ازدها روبه‌رو نشوم و جانم را نبازم، ولی سخت واژگونه شد و ازدهای نابکار به دست من جان داد. خُب، اکنون بگو بدانم فردا و در جایگاه دیگر چه پیش می‌آید و با که روبه‌رو می‌شوم؟ درد از کجاست و دردآور کیست؟»

کرگسار گفت: «ای شاهزاده پیروز! بدان که فردا و در منزلگاهی دیگر زن جادو به پیشت می‌آید. این زن توانایی‌های بسیاری دارد و پیش از تو هم با مردان جنگی و سپاهیان بسیاری رو به رو شده و با نیروی افسون همه را پیچانده ولی تا کنون کسی بر او پیروز نشده است، چون او با نیروی جادو می‌تواند بیابان خشک را چون دریا تازه و پرآب کند و یا به خورشید دست یابد. او چنان کارهای شگفت می‌کند که نام «غول» را بر او گذاشته‌اند.

ورا غول خوانند شاها به نام به زور جوانی مشو پیش دام

پس جوانی نکن و اکنون که بر اژدها پیروز شدی برگرد، نکند که از دست زن جادو جان به در نبری و جان بر سر بلندپروازی‌هایت بگذاری.»

اسفندیار به کنایه خندید و گفت: «بہتر است شکیبایی کنی و فردا پس از رویارویی من با زن جادو آنچه دیدی بگویی. چون به یاری خدای یگانه من سر زن جادوگر را به خاک می‌رسانم، و کاری می‌کنم که پشت هر چه جادوگر بشکند.

که من با زن جادوان آن کنم که پشت و دل جادوان بشکنم»
آن روز هم چون روزهای دیگر به شب رسید و باز هم اسفندیار راهسپاری شبانه را آغاز کرد و با سرزدن خورشید جهان‌افروز به منزلگاه دیگر رسید. در این هنگام اسفندیار از یاران جدا شد. او در حالی به یارانش بدرود گفت که در یک دست جام می و در دستی دیگر طنبور داشت و با این کار سردارانش را به شگفتی وا داشت. چون آنها از خود می‌پرسیدند: اسفندیار به جنگ می‌رود یا به جشن.

اسفندیار جوان رفت و رفت تا به بیشه‌ای رسید؛ بیشه‌ای سبز و خرم چون بهشت برین. همه جا سبزینه بود و گل و لاله. زمینش را گل‌های رنگ به رنگ پوشانده بودند و آسمانش را درختان شاخ در شاخ کشیده و گسترده. درخت‌ها پشت به پشت هم داده و شاخه‌ها شانه به شانه هم گذاشته بودند و خورشید را مهمان خودشان کرده بودند و چنین بود که نیزه‌ی زرین خورشید توان گذر از آنها را نداشت.

ندید از درخت اندرو آفتاب به هر جایگه چشمه‌ای چون گلاب

اسفندیار از اسب فرود آمد و چشمه‌ای از آن بیشه بهشت آسا را برگزید و در کنار آن نشست. جام می را در برابرش نهاد و طنبور را در برگرفت و با صدایی رسا و آوایی سوزناک چنین خواند:

همی گفت بداختر اسفندیار که هرگز نبیند می و می‌گسار

نبیند جز از شیر و نر ازدها ز چنگ بلاها نیابد رها

خدایا! تا کی من باید در بند اندوه و گرفتاری و جنگ باشم و روی خوشبختی نبینم؟! گویی در سرنوشت من جز بدبختی نیست و همیشه باید در کوه و بیابان و در چنگال جانوران و درندگان گرفتار باشم و روی خوش نبینم. چه می‌شد اگر من هم همسری داشتم و می را با او به خوشی سپری می‌کردم و رازهای دلم را با او در میان می‌گذاشتم... ای روزگار چه بگویم که با من چها نکردی! خدایا تا کی من باید تنها و بی‌یار و همراه باشم؟!»

زن جادو که در همان نزدیکی بود با شنیدن صدای اسفندیار، چون گل بهاری شکفت. دلشاد شد و با خود گفت: «خوب شد. گویی دگر بار پهلوانی بزرگ و با شکوه آمده تا به دامم بیفتد.» زن زشت‌رو پس از این سخن، نیرنگ آغاز کرد. پشت هم چیزهایی نوشت و زیر لب خواند و آنگاه خود را چون دوشیزه‌ای خوبرو و مشکین مو درآورد. زن جادو از کمینگاه بیرون آمد و خرامان به سوی اسفندیار رفت. پهلوان ایرانی با دیدن جادوگر زخمه به ساز را افزون‌تر و آوا و صدا را دلکش و آهنگین‌تر کرد و چنین خواند: «ای خدای بزرگ از تو سپاسگزارم که به گفته من گوش سپردی. من در پی همسری در میان

خانه و کشورم بودم و تو آن را در بیابان و دشت به من رساندی.
خدایا از تو سپاسگزارم.»

باری، زن جادو با شنیدن آواز اسفندیار شاد شد و در برابرش نشست. اسفندیار برای دگرگون کردن حال جادوگر جامی پر می به او داد. وقتی جادوگر از باده، حالی دیگر یافت، اسفندیار آرام و نهان از چشم او، زنجیری را به گردنش انداخت؛ زنجیری که از زرتشت به گشتاسب رسیده بود و خاصیت ضد جادویی داشت. بدین‌سان توان افسون‌گری از زن جادو رخت برپست و او به رخسار واقعی خویش برگشت.

به زنجیر شد گنده پیری تباه سر و موی چون برف و روی سیاه
آنگاه اسفندیار خنجر بر کشید و با چابکی سر زن جادوگر را از
تن دور کرد. با مرگ جادوگر یکباره همه چیز دگرگون شد؛

چو جادو بمرد آسمان تیره گشت بدن‌سان که چشم اندرو خیره گشت
یکی باد و گردی برآمد سیاه پوشید دیدار خورشید و ماه
پس از فرونشستن غرش آسمان و فروکش کردن و بازگشت
آرامش به زمین و آسمان، پشوتن و سپاه از راه رسیدند. پشوتن با
دیدن اسفندیار او را ستود و گفت: «ای شاهزاده پهلوان! به راستی که
تو پهلوانی بزرگی و هیچ کس را یارای برابری و رویارویی با تو
نیست. نه نهنگ زخم شمشیرت را تاب می‌آورد، نه جادو و شیر و
گرگ و پلنگ. امیدواریم همیشه سرفراز بمانی که ما نیازمند مهر
توایم!»

اسفندیار خدا را سپاس گفت و آنگاه دستور داد در همان بیشه بهشت آسا چادرها را برافراشتند.

خوان پنجم؛ کشتن اسفندیار سیمرغ را

اسفندیار درحالی که به پستی درون سراپرده‌اش تکیه زده بود، به کرگسار گفت: «می‌دانم که مرگ زن جادو دل و جانت را به درد آورده، ولی از تو بیش از این چشمداشتی نیست. اکنون بگو بدانم فردا و در جایگاه دیگر چه پیش می‌آید؟» کرگسار دگرگون از باده، به سخن آمد و گفت: «ای شاه، بدان که در جایگاه دیگر، کار بر تو دشوارتر است و دشمنت از جادوگر تواناتر. تو در جایگاه دیگر، به کوهی می‌رسی که از بلندی سر به آسمان کشیده و بر فراز آن مرغی فرمانروایی می‌کند. او که سیمرغ نام دارد، پرنده‌ای کوه‌پیکر و پیکارجوست. در توانایی و جنگندگی او همین را بگویم که:

اگر پیل بیند برآرد به چنگ ز دریا نهنگ و به خشکی پلنگ

تو تاکنون با دشمنانی روبه‌رو شدی که در زمین بودند، ولی این یکی در آسمان است و از همه آنها برتر. جای او در بلندای آسمان است و تو در زمین پست، پس دسترسی او به تو آسان است و کارت سخت. بنابراین او را چون گرگ و زن جادو ندان و از او بترس. از آن گذشته او تنها نیست و دو بچه هم دارد؛ بچه‌هایی که چون خودش بزرگ و نیرومندند. پس تو با یک سیمرغ روبه‌رو نیستی، با سه سیمرغ باید دست و پنجه نرم کنی. بنابراین بیا و جانت را به آسانی نباز و از همینجا برگرد تا رنج بر تو آسان شود.»

کرگسار خاموش شد و به اسفندیار چشم دوخت. گویی انتظار داشت، پهلوان از سخنانش ترسیده باشد و خواسته او را بپذیرد، ولی گفتار اسفندیار چون آب سردی بود که بر آتش کینه دل او ریخته شد. اسفندیار خنده‌ای بلند سر داد و گفت: «بیهوده می‌کوشی که مرا بترسانی. من به جنگ سیمرغ می‌روم و با تیر جانسوز بال‌های او را به هم می‌دوزم و از آسمان به زمین می‌اندازمش و آنگاه:

بدرّم به شمشیر هندی برش ز بالا به خاک اندر آرم سرش»
کرگسار از سخن اسفندیار نومید شد. پهلوان چشم به راه فردا دوخت تا با پرنده غول‌پیکر روبه‌رو شود و خوان پنجم را از سر بگذراند. اسفندیار و سپاهش شب تیره راه سپردند و به روز رسیدند. با سرزدن خورشید جهان‌افروز و روشن شدن کوه و دشت، اسفندیار بار دیگر و چون هر روز سپاه را به پشتون سپرد و با همان اسب و صندوق و گردون که به جنگ ازدها رفته بود، به سراغ سیمرغ و رویارویی با آن پرنده جنگنده رفت. او چون باد اسب راند تا به کوهی بلند و سر به آسمان‌ساییده رسید. در سایه‌سار کوه، اسب و گردون را نگه داشت و سر به دامن اندیشه برد که چگونه و از چه راهی با آن پرنده بزرگ و تیزچنگال روبه‌رو بشود. در این حال، دل را به نام خدا روشن کرد و از او یاری خواست. اسفندیار همچنان در خانه اندیشه بود که سیمرغ از فراز کوه، صندوق و سپاهی را که در پس آن بود، دید. و چنین بود که در اندیشه چاره برآمد. پس بال‌ها را باز کرد و به سوی صندوق به پرواز درآمد.

ز کوه‌اندر آمد چو ابر سیاه نه خورشید بد مانده پیدا نه ماه
بدان بُد که گردون بگیرد به چنگ بر آنسان که نخچیر گیرد پلنگ
بر آن تیرها زد دو بال و دو پر نماند هیچ سیمرخ را زور و فر
سیمرخ آمده بود تا مانند پلنگی که خرگوش را شکار می‌کند و به
دندان می‌گیرد، گردون و صندوق را به چنگال بگیرد و به آسانی به
آسمان ببرد، ولی نمی‌دانست که آن گردون چون طعمه‌ای زهرآگین
است و در چهار سوی آن تیر و شمشیر کار گذاشته شده و همین
شمشیرها بودند که بال و پرش را بریدند و او را سست و نیمه‌جان
کردند. وقتی سیمرخ زخمی و سست و خون‌چکان بر زمین افتاد،
اسفندیار از صندوق بیرون جست و با شمشیر، زخمی کاری بر او زد
که هوش از سر و جان از تنش بیرون رفت.

پس از کشته‌شدن سیمرخ، اسفندیار خداوند را سپاس گفت و به
آسودگی نفسی کشید. از آن سو، دل‌شوره و پریشانی از سپاهیان رخت
بربست و آنها شیپور پیروزی را به صدا درآوردند. آنها به نزدیک
اسفندیار که رسیدند سر و روی پهلوان را پر خون دیدند و پرنده‌ای
که پیکر بزرگش تن دشت را پوشانده بود.

زمین کوه تا کوه جز خون نبود ز پَرش تو گویی که هامون نبود
سپاهیان که پهلوانی اسفندیار را دیدند او را بسیار ستودند. چون
خبر پیروزی اسفندیار به گوش کرگسار رسید، از خشم به خود لرزید،
دلش پر درد و رنگ رخسارش چون لاجورد شد. در این هنگام
پشوتن و سپاهیان سراپرده اسفندیار را آماده کردند و او را با شکوه

فراوان در آن نشاندند. اسفندیار در بالا نشست و سرداران پروانه‌وار به گرد شمع وجودش به گردش درآمدند. آنگاه خوان گسترده و خوردنی و آشامیدنی در آن گذاشتند و برای پهلوان جشنی آراستند. چندی مجلس از گفت‌وگو گرم شد و آنگاه که سخن‌ها فروکش کرد، به دستور اسفندیار کرگسار را به نزدش آوردند.

خوان ششم؛ گذشتن اسفندیار از برف

اسفندیار سه جام می به کرگسار داد تا پس از آن لب به سخن باز کند و درباره ادامه راه گفتنی‌ها را بر زبان بیاورد. چون اسفندیار حال کرگسار را دگرگون یافت، پرسش آغاز کرد و چنین سخن راند: «ای مرد بدگمان! خوب بنگر به کار جهان که چگونه به سود ما پیش می‌رود. اکنون نه سیمرخ مانده و نه ازدها و نه شیر و نه گرگ. با این همه بگو بدانم دیگر چه پیش می‌آید و در جایگاه دیگر رزم‌ساز کیست؟»

کرگسار با صدایی رسا گفت: «ای شاهزاده فرخ‌سرشت، در همین آغاز سخن به تو می‌گویم که اگر از همینجا برگردی به سود توست، چون اگر تا کنون بخت یارت بوده و توانستی بر شیر و گرگ و سیمرخ پیروز بشوی، در جایگاه دیگر چنین چیزی پیش نمی‌آید. چون دشمن تو در آنجا جانور و جادوگر نیست. فردا چیزی پیش رو داری که نه گرز و کمان به کارت می‌آید و نه راه گریزی از آن داری. فردا کار تو با ابر است و آسمان و زمین و بارش برفی سنگین؛ برفی به بلندی یک نیزه که هیچ چاره‌ای برای مبارزه با آن نداری. پس یا باید

از همینجا برگردی یا پیش بروی و با سپاهت در برف و بوران گرفتار شوی و جان شیرین در این راه بگذاری. ای پهلوان! اگر در اندیشه جان خودت نیستی، جان سپاهت را فدای بلندپروازی‌هایت نکن. چون اگر یکی از آنها در بوران و برف جان ببازد، خونسش به گردن توست. از آن گذشته اگر هم بخت با تو یار باشد و بتوانی با هزار سختی و بدبختی از برف و یخبندان بگذری، گرفتاری بزرگ‌تری پیش رو داری و آن هم رسیدن به بیابانی خشک و سوزان است؛ بیابانی که تا سی فرسنگ گسترده شده و در آن نشانی از آب و زندگانی نمی‌بینی. تا چشم کار می‌کند بیابان است و گرما و سراب. دل بیابان از گرما چاک چاک است و بالای سرت خورشید تابناک. گرما دلت را آب می‌کند و جگرت را کباب. بنابراین در آنجا، مار و مور و ملخ هم یافت نمی‌شوند و در مقابل تا بخواهی ریگ سوزان است که پاهای اسب‌هایتان را داغ و تفتیده می‌کند. گویی از زمینش آفتاب می‌جوشد و از آسمانش آتش. نه بر خاکش اسب گذر می‌کند و نه در آسمانش کرکس تیزپر، نه آبی برای نوشیدن است و نه گیاهی برای رستن. پس ببین چگونه باید سی تا چهل فرسنگ راه را در این بیابان سپری کنی. اسبانت سم چاک می‌کنند و سوارانت دل چاک... بگذریم، گیریم از این بیابان ترسناک و مرگ‌آفرین جان به در بردی و به رویین‌دژ رسیدی، تازه در آنجا گرفتاری‌هایت آغاز می‌شود. چون تو در بیابان می‌مانی و آنها در شهر. تو هیچ چیز نداری، ولی آن دژ چنان بزرگ است که مانند یک شهر، همه چیز در آن به دست می‌آید. بنابراین اگر

از ایران و توران صدهزار جنگجو بیایند و صد سال گرد آن بنشینند و آنجا را تیرباران کنند، هیچ زبانی به مردم درون دژ نمی‌رسد. آنها همچنان سرگرم کار خودند و در دژ باز نمی‌شود؛ چون همان‌گونه که گفتم، همه چیز دارند. کشتزارهای بزرگ برای تهیه خوراک انسان و چهارپایان و کارگاه و بازار و همه چیز دیگر. از آن گذشته، دیوار و باروهای دژ چنان بلندند که گویی همسایه خورشیدند و با او راز و نیاز می‌کنند. پس چنین دژی را چگونه می‌توان گرفت، من نمی‌دانم. البته شاید پهلوان بداند!»

کرگسار لبخندی زد و خاموش شد و آرام و زیر چشمی به چهره سرداران ایران چشم دوخت. پریشانی و دودلی در چهره همه آنها دیده می‌شد. به دستور اسفندیار کرگسار را از چادر بیرون بردند. سرداران ایران فرصت را مناسب یافتند و درد دل را بر زبان آوردند. آنها با دلی دردمند و زبانی پر اندرز و پند به پهلوان ورجاوند چنین گفتند: «ای پهلوان آزادمرد! به گرد گرفتاری و سختی مگرد؛ اگر این سخن‌ها که کرگسار گفت راست باشد- که بی‌گمان چنین است- این هم نهفته نمی‌ماند. ما به جایگاه مرگ آمدیم و راه گریزی هم نداریم. آخر این راه دشوار چه بود که برگزیدی و خود را به گزند و گرفتاری انداختی؟! هیچ‌کس از نامداران و شاهان پهلوان، از اینگونه رنج‌ها که تو در هفت خوان بردی، نبرده. بی‌گمان اگر از همینجا برگردی، می‌توانی شاد و تندرست نزد پدرت شاه گشتاسب بروی و زندگانی را به خوبی و خوشی بگذرانی. البته تو راه دیگری هم داری؛ راهی که

گر چه دور است و از سرزمین توران می‌گذرد، ولی سرانجام تو را شاد و پیروز به رویین‌دژ می‌رساند. پس بیا و به آنچه که کرگسار می‌گوید بیندیش و جانت را بیهوده فدا نکن.»

اسفندیار که این سخنان را شنید از اندوه به خود پیچید، چهره در هم کشید و با سخنان خشم‌آلود گفت: «چه سرداران فداکار و دلیری دارم! آیا شما هنگامی که در این راه گام می‌گذاشتید نمی‌دانستید برای چه می‌آید؟ شما برای رزم و نبرد و سختی آمدید یا برای گردش و خوشگذرانی و رسیدن به جاه و مال؟ چگونه است هنگامی که از دست شاه کمربند و کلاه زرین و سکه‌های زر سرخ می‌گرفتید به یاد رنج‌ها و سختی‌های راه نبودید و اکنون یاد آن افتادید؟ آیا شما نبودید که پیمان بستید و به یزدان سوگند خوردید که تا پایان راه با من باشید؟ پس چگونه است که اکنون پایتان سست و لرزان شده و دیگرگونه سخن می‌گویید؟ بسیار خُب، اکنون که با سخن این دشمن ناسازگار دلتان لرزان شده و از سختی و کارزار ترسیدید، از همین راه برگردید. من به هیچ کدامتان نیازی ندارم و خودم تنهایی به راهم ادامه می‌دهم. من تک و تنها می‌روم، یا جان می‌دهم یا می‌گیرم. ولی از آنجا که خداوند بزرگ یارم است می‌دانم که پیروزم. من می‌روم و با مردانگی با دشمن می‌جنگم و با نیروی بازو و یاری خدا او را درهم می‌شکنم. شما خوش و خرم سر زندگیتان برگردید و در آنجا از کار من آگاه شوید که چگونه یک‌ه و تنها با دشمنان روبه‌رو شدم و رویین‌دژ را به نیروی بازو و زیرکی به دست آوردم.»

اسفندیار چنان سخن می‌گفت که گویی به واژگان تازیانه می‌زد. زمانی که از گفتن بازیستاد، رخسارش از خشم کبود و لاجوردی شد. سرداران که سخنان اسفندیار را شنیدند و او را سخت خشمناک دیدند، از گفته‌هایشان پشیمان شدند و زبان به پوزش گشودند و گفتند: «ای شاه! ما را برای گفتارمان ببخش. بدان که ما از جنگ و نبرد نمی‌ترسیم و تا جان در تن داریم همراه و همپای تو می‌مانیم و هر جا که بروی با تو می‌آییم و به پیمانمان وفاداریم:

فدای تو باد این تن و جان ما برین بود تا بود پیمان ما»
اسفندیار چون سخنان آنها را شنید، از گفته‌های پیشینش برگشت و با چهره‌ای شکفته و باز به سردارانش آفرین گفت و افزود: «ای شیران ایران! بدانید که هرگز هنر ما پنهان نمی‌ماند. چون اگر ما در راهمان استوار باشیم به پیروزی می‌رسیم و با پیروزی همه رنج‌ها فراموش می‌شود و گنج‌ها به دست می‌آید. پس امیدوار باشید که پیروزی با ماست.»

اسفندیار و یارانش سرگرم سخن‌گفتن بودند که شب از راه رسید و هنگام راهی‌شدن به سوی منزلی دیگر بود. پس گفتار کوتاه کردند و برخاستند و به راه افتادند. اسفندیار و سپاهش همه شب را یکسره راه پیمودند و در سپیده‌دمی بهاری، به منزلگاه تازه رسیدند. سپاهیان چادر برافراشتند تا در آن بامداد دل‌انگیز، به تن و جان آرامش بدهند. اسفندیار هم در سراپرده‌اش سفره‌ای گسترده بود و سرگرم خوردن و نوشیدن بود و از آن روز بهاری دل‌افروز بهره می‌برد و شاد بود. در

این هنگام ناگهان همه چیز دگرگون شد. تندبادی وزیدن گرفت و در پی آن همه جا تیره و تار شد و برفی سخت باریدن گرفت.

جهان یکسره گشت چون پَر زاع ندانست کس باز، هامون ز راغ^۱ بیارید بر کوه تاریک برف زمین شد پر از برف و بادی شگرف تندباد و برف و بوران سخت و کشنده سه روز و سه شب ادامه داشت و همه را در چادرهایشان بیچاره و زمین گیر کرده بود. سرآورده اسفندیار و چادرهای سپاهیان، از بارش برف خیس و سنگین شده بود و از شدت سرما هیچ کس را یارای بیرون آمدن از چادر را نبود. هوای ترس آور و تیره و تار و سرما و برف بسیار، همه را در اندیشه و شگفتی فرو برده بود و در این میان اسفندیار بیش از همه دل آزرده و اندوهگین شده بود. او که راه‌ها را به روی خود بسته می‌دید، پس از اندیشه بسیار راهی به نظرش رسید و چنین بود که پشتون را نزد خود خواست و گفت: «ای برادر! همان‌گونه که می‌بینی کار بر ما بسیار سخت شده است و برای همین دردی جانکاه دلم را آزار می‌دهد. چون منی که با زور و مردانگی در دهان اژدها رفتم، اکنون هیچ کاری نمی‌توانم بکنم و با زور بازو و شمشیر و گرز نمی‌توانم جلوی برف و سرما بایستم. بنابراین تنها راهی که به نظرم رسیده، نیایش به درگاه یزدان پاک است. پس برو و به سپاه بگو دست به آسمان بردارند و از خدا بخواهند که این سختی را بر ما آسان و ما را تندرست از این برف و سرما بیرون ببرد. چون بیم دارم که با افزایش و ادامه برف و

۱. راغ: باغ

بوران جان سپاه تباه بشود و من شرمنده یارانم شوم. پس برو و به سپاه بگو:

همه پیش یزدان نیایش کنید بخوانید او را ستایش کنید
مگر کین بلاها ز ما بگذرد کزین پس کس از ما زمین نَسپرد»
پشوتن به سخن اسفندیار گوش سپرد و آنها را به سپاهیان باز
گفت. سپاهیان با دل‌های دردمند نیایش به درگاه خداوند را آغاز
کردند و از او در پیروزی بر سختی‌ها یاری خواستند. چیزی نگذشت
که نیایش‌ها کارگر افتاد، تندباد سوزنده، جای خود را به بادی خوش
و دلپذیر داد و ابرها را از دل آسمان پراکنده کرد. خورشید جهان‌افروز
به روی زمین لبخند زد و تیرگی و سیاهی ناپدید شد. آرامش به دل‌ها
باز آمد و همه از ایزد توانا سپاسگزاری کردند و بدین‌سان، همه با
خاطری آسوده به استراحت پرداختند و آرام گرفتند.

سه روز با آرامش در آن جایگاه خوش آب و هوا سپری شد. روز
چهارم، با سرزدن خورشید جهان‌تاب، اسفندیار سران سپاه را نزد خود
فراخواند و با آنها سخن گفتن آغاز کرد. او پس از ساعتی شوخی و
گفت‌وگوهای پراکنده، سمند سخن را به سوی رویین‌دژ راند و چنین
گفت: «یاران من! به گفته کرگسار ما تا رسیدن به رویین‌دژ راهی دراز
و بی‌آب و گیاه در پیش داریم. پس می‌بایست چنان کنیم که در راه
گرسنه و تشنه نمانیم. ما باید هر چه بار داریم در اینجا بگذاریم و
تنها، ابزار جنگی و آب و خوراکی با خودمان ببریم. این را هم بدانید
که ما هر چه بارمان کمتر باشد، در میدان کارزار چابک‌تر و آسوده‌تر

می‌توانیم با دشمن بجنگیم و پیروز بشویم. بی‌گمان گروهی از شما بارهایی همراهتان دارید که برایتان ارزشمند است و نمی‌خواهید از آن دل بکنید؛ ولی نگران نباشید، آن را رها کنید. چون به یاری خدا هنگامی که به رویین‌دژ رسیدیم و بر دشمن پیروز شدیم، چندان زر و گوهر به دست می‌آوردید که همه توانگر می‌شوید و دیگر نیاز به چیزی ندارید. پس اکنون بروید و امیدوار و چابک بار و بانه بردارید و آماده رفتن شوید.»

در آغاز شبی تیره اسفندیار و سپاه در راه بودند. آنها هنوز اندکی راه نسپرده بودند که ناگهان آوای گروهی لک‌لک در گوش اسفندیار نشست. اسفندیار که چنین شنید، برآشفست و بی‌درنگ پیامی برای کرگسار فرستاد. پیام چنین بود: «ای مرد! تو گفתי در راه پیش رو آبی نیست و همه جای آن خشک و سوزان است، پس چگونه است که آوای لک‌لک و دُرنا می‌شنوم؟ این پرندگان در جایی به سر می‌برند که آب باشد، بگو بدانم چه پاسخی داری؟»

پاسخ کرگسار چنین بود: «اگر من گفتم آب نیست، منظورم آب برای نوشیدن انسان بود. وگرنه آب‌های دیگر چرا نیست؟ نخست چشمه آب شور است و دیگری چشمه‌ای که آبش چون زهر تلخ است و گروهی از مرغان و جانوران از آن می‌نوشند.»

اسفندیار از پیام و سخن کرگسار بوی دروغ می‌شنید، بنابراین با خود گفت: «بی‌گمان این دشمن از ما کینه به دل دارد و برایمان راهنمای خوبی نمی‌تواند باشد. بیم دارم که با سخنان دروغین و

نیرنگ‌بازی، ما را دچار گزند و آسیب کند. خدایا از نیرنگ‌های او به خودت پناه می‌برم.» آنگاه به لشکر دستور داد که به تندی اسب بتازند و به سوی رویین‌دژ پیش بروند.

خوان هفتم؛ گذشتن اسفندیار از رود و کشتن کرگسار

پاسی از شب گذشته بود و سپاهیان همچنان راه می‌سپردند که ناگهان فریادی در گوش اسفندیار نشست. صدا از جلو کاروان سپاه بود، پس اسفندیار بی‌درنگ اسب تاخت و از میانه سپاه به جلو آمد و در این هنگام از چیزی که دید، از شگفتی انگشت به دندان گزید.

سپهدار چون پیش لشکر رسید یکی ژرف دریای بی‌بُن بدید و در این هنگام شتر پیش رو کاروان در آب فرو رفته بود و ساربان با فریادش کمک می‌خواست. اسفندیار که چنین دید، بی‌درنگ پیش رفت و چنگ انداخت و دو ران شتر را گرفت و آن را به سبکی از گل بیرون کشید. ساربان و دیگران به اسفندیار آفرین گفتند، ولی کرگسار از ترس به خود لرزید. آنگاه، اسفندیار کرگسار را نزد خود فراخواند و گفت: «ای مرد بدسرشت! مگر تو نگفتی که من بیابانی سوزان در پیش دارم که در آن آب و گیاه نیست و از تابش خورشید جگرم می‌سوزد؟ پس این دریای خروشان چیست؟ بگو بدانم چرا با گفتن سخنان نادرست می‌خواستی من و سپاهم را نابود کنی؟ بگو بدانم از این کار به تو چه می‌رسید؟»

کرگسار به بندی که به دست و پایش بود اشاره کرد و با خشم گفت: «چرا باید به تو سخن راست بگویم؟ از تو جز بند و زنجیر چه

به من رسیده که بخواهم دلخوش باشم و خواستار پیروزی بشوم؟ تو دشمن منی و در بند گرفتارم کردی، بنابراین من هم با تو دشمنم و خواستار نابودی تو و سپاه توأم. آری، مرگ سپاه تو آرزوی من است و دلم را چون خورشید و ماه روشن می‌کند. پس هر چه تو بیشتر دچار گرفتاری و ناکامی و گزند شوی، من شادتر می‌شوم.»

اسفندیار از سخن اسیر تورانی شگفت‌زده شد، ولی در آن حال، خشم گرفتن و پرخاش کردن به او را روا ندید. بنابراین لب به خنده گشود و با گفتاری نرم گفت: «ای مرد! کم خرد نباش و از بداندیشی و دشمنی با من پرهیز. درست است که تو در دست من گرفتاری و بند بر دست و پا داری، ولی اگر اندیشه بد از دل به در کنی و به من سخن راست بگویی، همچنان که پیش‌تر گفتم، پس از پیروزی و رسیدن به رویین‌دژ، تو را فرمانده آنجا می‌کنم. پس از آن هم پادشاهی توران را به تو می‌سپارم. تا زنده‌ای از پشتیبانی و مهر بی‌کران من بهره‌مند می‌شوی. نه تو، که هر کس با تو دوستی و پیوندی دارد، از من آزاری نمی‌بیند و می‌تواند به خوبی و خوشی روزگار بگذراند. با این همه، آیا باز هم مرا دشمن خودت می‌دانی و می‌خواهی با من ستیز کنی؟»

سخنان مهرآمیز اسفندیار، نهال امید را در دل کرگسار بارور کرد و آنگاه که به سخنان گستاخانه خود اندیشید، شگفت‌زده و شرمسار شد. دمی در خود فرو رفت و سر به زیر انداخت و سپس از کرده خود پشیمان شد و زمین ادب بوسید و پوزش خواست. اسفندیار سری

جنباند و گفت: «آنچه گفתי گذشت و با سخن تو چیزی از من و سپاهم کاسته نشد. ولی از این پس راستی پیشه کن و دیگر دروغ نگو و این راستی را نیز از هم‌اکنون بر من آشکار کن ... به من بگو، گذرگاه این آب دریا کجاست؟» کرگسار بی‌درنگ گفت: «به چشم، ولی با این پای در زنجیر چگونه باید از آب بگذرم؟»

به دستور اسفندیار بی‌درنگ بند از پای کرگسار بر گرفتند. کرگسار مهار شتر پیش رو را در دست گرفت و به راه افتاد. رفت و رفت تا به جایی رسید که گذار و گذرگاه بود.

به دستور اسفندیار مشک‌های آب را پر باد کردند و به اسب‌ها بستند. آنگاه، کرگسار از پیش و سپاه از پس او رفتند و به آسانی از آب گذشتند. همه شادمان به خشکی رسیدند و به استراحت پرداختند. اکنون رویین‌دژ در نزدیکی آنها بود، ولی راه‌یافتن به دژ، آنچنان آسان نبود. اسفندیار اندکی آسود و آنگاه کرگسار را نزد خود خواست. کرگسار آزاد و بدون پای‌در بند نزد اسفندیار آمد. پهلوان کرگسار را گرمی داشت و گفت: «اکنون از سختی و بدی‌ها رستم، و تو هم در این کار به من کمک کردی. بنابراین امیدوارم همچنان به راستگویی ادامه بدهی، تا من هم به آنجایی که شایسته است تو را برسانم. ولی پیش از آن چند کار است که می‌بایست انجام بدهم. نخست «ارجاسب» شاه توران را بکشم که پدر بزرگم «لهراسب» را کشت، دوم پسرش «کُهرَم» را که خون برادرم «فرشید ورد» را ریخت و دیگر «اندریمان» را که سی و هشت تن از بزرگان سپاه ایران را کشت. آنگاه

سرزمین توران را پایمال سم اسبان کنم و بزرگان سپاهشان را اسیر و دربند به ایران ببرم تا بدانند در کشور ایران تاخت و تاز کردن چه مزه‌ای دارد. خُب، اکنون بگو بدانم تو در این باره چه می‌گویی، آیا از این کار شاد می‌شوی یا خشمگین.»

دل کرگسار از آن سخنان تنگ شد. از خشم به خود پیچید و روان و زبانش پر از جنگ شد. با سخنان تلخ به اسفندیار گفت: «تا کی می‌خواهی این سخنان بیهوده را بر زبان بیاوری؛ امیدوارم آنچه گفتی خدا بر سر خودت بیاورد و تو را از میان بردارد:

همه اختر بد به جان تو باد بریده به خنجر میان تو باد
به خاک اندر افکنده پر خون تنت زمین بستر و گور پیراهنت
چرا شاه و بزرگان کشور من بمیرند، امیدوارم تو و سپاهت کشته و نابود شوی.»

سخنان کرگسار بر اسفندیار گران آمد. خشم سراسر وجودش را فراگرفت و او را دگرگون کرد. چنان که گستاخی کرگسار را برنتافت و؛

یکی تیغ هندی بزد بر سرش ز تارک به دو نیمه شد تا برش
آنگاه اسفندیار به یارانش گفت: «این نابکار از آغاز راه با ما یکدل نبود و کمر به نابودی‌مان بسته بود. ما به او دوستی کردیم و گرامی‌اش داشتیم، ولی در برابر، خواستار نابودی و مرگ ما شد و سرانجام سزای کار زشت خود را دید. پس اکنون پیکر او را به دریا بیندازید، شاید برای ماهیان سودمند باشد و خوراک آنها شود.»

آنگاه اسفندیار بر اسب نشست و برای برانداز کردن رویین دژ به نزدیک آن رفت. برج و باروی آهنین دژ سر به آسمان می‌سایید و چشم از دیدن آن خیره می‌ماند. درازا و پهنای دژ به فرسنگ‌ها می‌رسید و دیوارش چنان پهن بود که از روی آن چهار اسب‌سوار می‌توانستند بگذرند. اسفندیار با دیدن آن دژ شگفت، اندوهگین شد و آهی جگرسوز کشید. او با خود گفت: «مگر می‌شود چنین جایی را گرفت! سراسر راهی که آمدم، بد بود، در اینجا بدتر شد. افسوس که آن همه رنجی که کشیدیم و پیکاری که کردیم جز پشیمانی برایمان به بار نیاورد.»

اسفندیار با خود سخن می‌گفت و به این سو و آن سو می‌نگریست که در آن بیابان دو مرد تورانی را دید که با چهار سگ شکاری‌شان [گویی] دنبال چیزی می‌گشتند. اسفندیار آرام ایستاد. هنگامی که دو مرد به او نزدیک شدند، نیزه‌ای آماده کرد، از بلندی کنار دژ پایین پرید، دو سوار را با نیزه از اسب‌هایشان در ربود و پیاده به بالای بلندی برد. آنگاه خطاب به دو مرد گفت: «خوب به سخنم گوش کنید و به آنچه می‌پرسم درست پاسخ بدهید.» دو مرد که غافلگیر شده و ترسیده بودند، گفتند: «به چشم!» اسفندیار گفت: «بسیار خوب، اکنون بگویید بدانم این دژ چگونه جایی است و چند سوار در آن به سر می‌برند؟»

آنها گفتند: «بالا و پهنای دژ را که می‌بینی چه اندازه بزرگ است. از بزرگی آن همین بس که دری از آن به سوی ایران باز می‌شود و

دری دیگر به سوی چین. در آن صد هزار شمشیرزن کارآزموده به سر می‌برند که همه گوش به فرمان ارجاسب دارند. از خوردنی و آشامیدنی آنچه که بخواهی در آنجا هست، چنان که اگر ارجاسب شاه در صد سال در دژ را ببندد، خوراکی به اندازه سپاه هست. به هر روی، این را بگویم که این دژ مانند یک کشور است و در آن همه چیز هست و به بیرون نیازی ندارد.»

اسفندیار دمی اندیشه کرد و آنگاه برای این که رازش فاش نشود و ارجاسب از آمدنش به آنجا بویی نبرد، آن دو تورانی را از پا درآورد و به نزد سپاهش برگشت.

رفتن اسفندیار به روین دژ در جامهٔ بازرگان

اسفندیار نزدیک سپاه رسید ولی با هیچ‌کس سخنی نگفت. چون به سراپرده‌اش رفت، آنجا را از بیگانه پرداخته کرد و برادرش پشوتن را نزد خود فراخواند. پشوتن کنجکاوانه پرسید: «خب، چه کردی برادر! از دژ برایم بگو تا بدانم چگونه جایی است؟» اسفندیار با افسوس سری جنباند و گفت: «از دژ سخن بسیار است، ولی تنها همین را بگویم که ما با جنگ نمی‌توانیم آنجا را به چنگ بیاوریم. پس باید راه دیگری اندیشه کنیم و البته من هم این کار را کردم. به گمان من برای کشورداری و پیروزی در کارها تنها نباید به پیکار و جنگ بسنده کرد. در کنار جنگ کارهای دیگری هم می‌بایست انجام شود و آن هم بهره‌گیری از دانش و خرد است برای فریفتن دشمن. کوتاه سخن این

که، من می‌خواهم خودم را کوچک کنم و بشوم یک بازرگان ساده؛ چون تنها از این راه است که می‌توانم به درون دژ راه پیدا کنم و به آنچه که می‌خواهم، برسم. و اما تو، باید شب و روز آماده و بیدار باشی. پیشاهنگ و دیده‌بان سپاه، روز و شب، باید چشم به دژ داشته باشد. اگر در روز، دود و در شب، آتش دید بداند که آن کار من و یا هم‌نبرد من است. پس در آن هنگام سپاه را تیز بران و به سوی دژ بیا. به یاد داشته باش که اسفندیار نه من، که تویی. پس پرچم مرا به دست بگیر و در قلب سپاه اسب بران:

درفش مرا زود بر پای کن سپه را به قلب اندرون جای کن
بران تیز با گرز گاو سار چنان کن که خوانندت اسفندیار»
آنگاه اسفندیار، ساربان را به چادر فراخواند، او را در برابر خود و پشتون نشانند و گفت: «من صد شتر سرخ‌موی بارکش برای بازرگانی می‌خواهم. پس برو و بهترین شترها را که بایسته شاهان است آماده کن.» شترها که آماده شد، بر ده نفر آن بار دینار کرد، بر پنج نفر دیبای چین بار کرد و بر پنج نفر دیگر، گوهرهای گوناگون و تخت و تاج زرین و بسیار گران‌بها بار کرد. آنگاه هشتاد صندوق آورد؛ صندوق‌هایی که قفل و بندشان نهان بود و از بیرون دیده نمی‌شد. سپس، صد و شصت تن از پهلوانان نام‌آورش را برگزید و در صندوق‌ها جا داد و درشان را بست و بار شترها کرد. بیست تن از پهلوان‌ها را هم به عنوان ساربان برگزید و بند کاروان را به دستشان

داد. سرانجام خودش کفشی نیم‌دار به پا و پلاسی کهنه به تن کرد و مانند بزرگان‌ها در جلو کاروان به راه افتاد و به سوی رویین‌دژ پیش رفت.

به پای اندرون کفش و بر تن گلیم به بار اندرون گوهر و زر و سیم هنگامی که کاروان به نزدیک دژ رسید، صدای زنگ شترها همه نگاه‌ها را به بیرون دژ کشید و در پی آن خبری در بین مردم پیچید: «مرد بازرگانی آمده که دینار می‌دهد و به جایش درهم می‌گیرد.» این خبر برای همه شادی‌بخش و دلپذیر بود، به ویژه برای آن دسته که در سوداگری و خرید و فروش دستی داشتند و در رفتن به سفر تجارت پایی. همچنین آنان که دستی پر داشتند و در پی آراستن زندگی بودند به سوی اسفندیار شتافتند تا ببینند این بازرگان با خودش چه آورده و داستان دینار به درهم فروختن چیست. چون سابقه نداشت که هیچ بازرگانی دینار را که سکه طلا بود، بدهد و به جایش درهم (سکه نقره) بگیرد.

بزرگان و دیگر مردم دژ گروه گروه نزد اسفندیار آمدند و درباره چگونگی کارش و کالاها و بارش پرسیدند. اسفندیار برای بازارگرمی گفت: «من بازرگانم و کالاها بسیار دارم، ولی از شاه فرمان کار ندارم. پس باید نخست به دیدارش بروم و از او پروانه بگیرم، آنگاه کارم را آغاز کنم.» مردم با ناامیدی به دژ برگشتند ولی مشتاق بودند تا بازرگان هر چه زودتر از شاه اجازه بگیرد و خرید و فروش را آغاز کند. اسفندیار که خود را در نخستین گام که کشیدن مردم به سوی

خود بود پیروز می‌دید، شاد شد و پس از رفتن آنها خود را آماده کاری دیگر کرد. پس اسبی رهوار و زیبا برگزید و بر آن دو ردای شاهانه از دیبای چین گذاشت. روی تن‌پوش، دو ظرف بزرگ و کوچک پر از گوهر شاهوار گذاشت. ظرف بزرگ گوهرها برای پیشکش به شاه بود و ظرف کوچک برای افشاندن بر سر و روی او. روی ظرف‌ها، یک طاق پارچه ابریشمی گرانبها گذاشت و در کنار آن هم مشک و عبیر^۱ قرار داد و سرانجام روی همه آنها را با پارچه‌ای دیبا پوشاند و آراست و نزد ارجاسب رفت. اسفندیار با دیدن شاه توران، شادمانی کرد و:

چو دیدش فرو ریخت دینار و گفت: که با شهر یاران خرد باد جفت
یکی مردم ای شاه، بازارگان پدر تُرک و مادر از آزادگان
ای شاه بزرگ و خردمند، مردی بازرگانم و از این راه زندگانی
می‌کنم. از توران کالا می‌خرم و به ایران و جاهای دیگر می‌برم.
کاروانی شتر دارم که بارش پارچه‌های گوناگون است. پارچه‌هایی که
هم می‌شود با آنها تن‌پوش ساخت و هم زیر پا پهن کرد و رویشان
نشست. البته زر و گوهر هم دارم. هم می‌خرم هم می‌فروشم. اکنون
کاروان بار من در بیرون دژ است و خودم به پیشگاهتان آمدم تا ببینم
دستور شما چیست. اگر شاه بزرگوار فرمان بدهد که این کاروان به
درون دژ بیاید، در سایه بخت بلندت از هر بد به دور می‌مانم و در
پناه مهر بی‌کرانت آسایش می‌گیرم.»

۱. مشک و عبیر: دو ماده خوشبو

دم گرم و سخن نرم اسفندیار در ارجاسب کارگر افتاد. پس گردن فراشت و گفت: «ما شاهی نیرومندیم و به فرمانبردارمان آزاری نمی‌رسانیم. پس تو هم دلشاد باش که می‌توانی در سرزمین ما زندگی کنی. تو تا هر زمان که بخواهی، می‌توانی در توران زمین به کار و تلاش پردازی و از اینجا به چین و ماچین بروی و برگردی و کسی هم کاری به کارت نداشته باشد. اکنون برو و بار و بنهات را بردار و به درون دژ بیاور. دستور می‌دهیم در نزدیک کاخمان کلبه‌ای بزرگ به تو بدهند تا در آنجا بازاری بسازی و در آن کالا بگذاری و به خرید و فروش پردازی.»

اسفندیار شاد شد. به ارجاسب درود فرستاد و از بارگاش بیرون رفت. مدتی بعد همه چیز به درون دژ راه پیدا کرد و در جای خود قرار گرفت. اسفندیار در کلبه بازاری ساخت و آن را با کالاهای گوناگون و زیبا و چشم‌نواز آذین بست.

یکی کلبه بر ساخت اسفندیار بیاراست همچون گل اندر بهار
ز هر سو فراوان خریدار خاست بدان کلبه در تیز بازار خاست
خریداران از هر سو به کلبه سرازیر شدند و در همان نخستین روز، بازار اسفندیار بسیار گرم شد. در آغاز روز دوم، اسفندیار پیش از هر کاری، به بارگاه ارجاسب رفت. در برابر شاه سرخم کرد و زمین را بوسید و به او درود و آفرین گفت و افزود: «ای شاه بزرگوار، به فرمان تو آمدم و کارم را آغاز کردم، ولی از آنجا که خودم را وامدار بخشش شاهانه می‌دانم، آمدم بگویم که گنجینه‌دار شاهی را بفرستید تا همراه

من به کلبه بیاید و آنچه از گنج و گوهر که شایسته شاه می‌بیند، بردارد و بیاورد.» ارجاسب از سخن اسفندیار بسیار خشنود و شاد شد. خندید و او را گرمی داشت. با او به مهر سخن گفت و نامش را پرسید. اسفندیار گفت: «نام خُرّاد است و مردی جهانگرد و بازاری و شادم.»

ارجاسب لبخندی زد و گفت: «ای خُرّاد! تو مردی سرزنده و شادابی و من چنین مردانی را دوست دارم. بنابراین از این پس، هرگاه خواستی، می‌توانی به نزد من بیایی و به دربان هم دستور می‌دهم جلو تو را نگیرد.» اسفندیار دست بر سینه نهاد و گفت: «سپاسگزارم سرورم.» ارجاسب سری جنباند و گفت: «خب، از رنج راه و چگونگی کار ایران برایم بگو.» اسفندیار آهی کشید و گفت: «از راه نپرس که دلم خون است. پنج ماه سختی کشیدم و در راه بودم تا به اینجا رسیدم. اما از ایران، چه می‌خواهی بدانی؟» ارجاسب گفت: «از شاه گشتاسب و از پسرش اسفندیار آنچه می‌دانی برایم بگو.» اسفندیار پوزخندی زد و گفت: «درباره اسفندیار و پدرش سخن بسیار است. یکی می‌گوید: شاه گشتاسب پسرش را آزرده و اسفندیار به قهر از نزد پدرش رفته است. دیگری می‌گوید: چنین نیست و اسفندیار به دستور پدرش با سپاه به سوی هفت‌خوان رفته تا به توران‌زمین برسد و با ارجاسب شاه نبرد کند.»

ارجاسب خندید و گفت: «چه سخنان کودکانه و خنده‌آوری. گویی آنها که در ایرانند هنوز به درستی مرا نشناخته‌اند و از هفت‌خوان هم

چیزی نمی‌دانند. نمی‌دانم، شاید هم در خواب دیده‌اند که به اینجا آمده‌اند، زیرا اگر پرنده در آسمان هفت‌خوان بیاید پر می‌اندازد چه رسد به انسان. چون:

اگر کرکس آید سوی هفت خوان مرا آهرمن خوان و مردم مخوان»
اسفندیار دیگر سخنی نگفت. زمین ادب بوسید و با شادی از کاخ ارجاسب به درآمد. به کلبه که رسید، در آن را باز کرد و خرید و فروش را آغاز نمود.

شناختن خواهران اسفندیار را

اسفندیار روز پر تلاشی را پشت سر گذاشت. هنگام غروب و تاریک‌شدن هوا بود و زمان بستن در کلبه، ولی در همین هنگام ناگهان دو دختر جوان با چشم‌گریان به کلبه آمدند. دو دختر، سبوی آب بر دوش و با لباسی کهنه و ژنده و پای برهنه و حالی نزار به نزد اسفندیار آمدند. اسفندیار در نگاه نخست، خواهرانش را شناخت و دلش خون شد، ولی برای جلوگیری از هر گونه رخداد پیش‌بینی‌نشده و ناگوار، نیکوتر آن دید که در آن هنگام خود را به آنها نشانساند. پس رخسار را با گلیم روی دوشش پوشاند و در برابر آنها ایستاد و آماده شنیدن سخنانشان شد. دو دختر با چشم‌گریان و رخساری پریشان‌سخن آغاز کردند و چنین گفتند: «ای مرد! امیدواریم همیشه خوش و خرم باشی و روزگارت به کامرانی بگذرد. بیا و بزرگواری کن و دمی به سخنان دو دختر بیچاره و درمانده گوش فرا بده. دخترانی که با داشتن پدری چون شاه‌گشتاسب و برادر پهلوانی چون اسفندیار در بند و گرفتار شاهی

ناپاک به نام ارجاسبند. ما دختران شاه ایرانیم، ولی در اینجا کنیز ارجاسب تورانی شدیم. سبو بر دشمنان می‌گذرانند و با سر و پای برهنه ما را بین مردم می‌فرستند تا برایشان آب بیاوریم. جارو به دستمان می‌دهند تا زیر پایشان را بروییم. از بام تا شام رنج می‌کشیم و کار می‌کنیم و شبانگاه با تنی خسته و چشمانی بر خون نشسته به بستر می‌رویم. به این امید که شاید فردا برنخیزیم و از این رنج آسوده شویم. به سر و روی ما بنگر و از راز دل‌مان آگاه شو. البته از این که در این هنگام شب که خسته از کار روزانه‌ای و نیاز به آرامش داری، تو را آزرده‌ایم و وقتت را ناخوش کردیم، پوزش می‌خواهیم، ولی چه کنیم که چاره‌ای نداریم، ما همچون پرنده‌ای در بندیم که هر کسی به سوی قفسش می‌آید، او را رهاکننده خودش می‌داند، و چنین بود که به نزد آمدیم. چون شنیدیم که از ایران آمدی؛ از سرزمینمان که دل‌مان در هوای آن چاک‌چاک است. آمدیم تا بوی ایران را از تو بشنویم و بدانیم در آنجا چه خبر است. برایمان بگو در ایران چه دیدی؟ از گشتاسب و اسفندیار چه می‌دانی؟ آیا در آنجا سخنی شنیدی که نشان بدهد گشتاسب در اندیشه آزادی دخترانش است یا نه، او سرگرم زندگی و کار خودش است و ما را از یاد برده است؟ برایمان سخن بگو که در این روزگار ناامیدی، تو می‌توانی امیدبخش و غمخوارمان باشی.»

دخترها پس از این سخنان با چشمانی گریان و چهره‌ای افسرده و درهم‌فشرده به اسفندیار چشم دوختند. اسفندیار از سخنان خواهرانش دل خون شد، ولی نمی‌توانست دم بزند. آرام و زیر چشمی به

دور و برش نگاه کرد. یکی دو تن را در اندکی دورتر دید که خود را خریدار نشان می‌دادند؛ وانمود می‌کردند که در پی کالای دلخواه چشم می‌گردانند، ولی گوششان میزبان سخنان آن دو دختر سبو بر دوش بود، و اسفندیار از این آگاه بود و خواهرانش نه. و چنین بود که بر سر دو دختر چنان فریادی کشید که آنان از ترس به خود لرزیدند و در جا خشکیدند. و در پی آن به تلخی گفت: «به من چه شما که هستید و چه می‌کنید. این را هم بدانید که من از اسفندیار و پدرش، دلم خون است و نمی‌خواهم نامشان را بشنوم. گشتاسب شاهی بیدادگر است و پسرش از او بدتر. امیدوارم هر دوی آنها و همچنین دوستدارانشان نابود شوند و نامی از آنها نماند. از آن گذشته، من مردی بازرگانم و به همه کشورها رفت‌وآمد می‌کنم. کارم خرید و فروش کالا است و به چیز دیگر کاری ندارم. من چه می‌دانم گشتاسب می‌خواهد چه کار بکند یا نکند. من به کار خود سرگرم و برای گذراندن زندگی خودم و خانواده‌ام تلاش می‌کنم، همین و بس. اکنون بروید و بیش از این مرا آزار ندهید که از کارم می‌مانم.»

چون اسفندیار سخن به پایان برد، یکی از دو خواهر به نام «هُمای» صدای او را شناخت و دلش آرام گرفت. بنابراین به خواهرش «به‌آفرید» اشاره کرد که خاموش باشد و آرام و بی‌صدا در همانجا بایستد.

اندکی که گذشت و کلبه از بیگانه پرداخته و تهی شد، اسفندیار به نزدیک خواهرش رفت و:

سبک‌روی بگشاد و دیده پر آب پر از خون دل و چهره چون آفتاب
 بدیشان چنین گفت کاین روز چند بدارید هر دو لبان را به بند
 که ایدر من از بهر جنگ آمدم به رنج از پی نام و ننگ آمدم»
 اسفندیار با دلی پر خون و چشمانی اشکبار گفت: «ای خواهران
 من! بدانید که از روز گرفتاری و در بند شدن شما، دل من و پدر خون
 شده و در خواب و بیداری به یاد شما بودیم، تا اکنون که با هزار
 سختی و رنج به اینجا رسیدم. پس اندوه از دل به در کنید که روز
 رهایی نزدیک است. ولی در این چند روز لب فرو ببندید تا زمان
 کارزار و آزادی شما فرا برسد و بگویم که باید چه کنید.» اسفندیار
 آهی کشید و لب به دندان گزید و افزود: «شگفتا از این جهان گذران
 که با ما آدمیان چها که نمی‌کند؛ روزی، برتری و بزرگی و روز دیگر
 کنیزی و خردی. و چه نیکوست که از این رویدادها پند بگیریم، نه در
 هنگام برتری، مست و بیخود شویم و نه در هنگام کوچکی افسرده و
 آشفته. بگذریم، اکنون که همه چیز را دانستید، بروید و برای روز
 سرنوشت آماده شوید.»

دو خواهر برادر را بوسیدند و شاد و امیدوار از کلبه بیرون رفتند.
 آنگاه اسفندیار در کلبه را بست و دوان به نزد ارجاسب رفت. به او
 درود فرستاد و گفت: «ای شاه بزرگوار! امشب به پیشگاه آمدم تا
 داستانی را برایت بگویم. در راه اینجا به دریایی ژرف رسیدم که از آن
 آگاهی نداشتم. شگفت‌انگیزتر از آن گردبادی بود که از آن دریا
 برخاست و کشتیران گفت که چنین چیزی را هرگز ندیده و به یاد

ندارد. باری، همه ما که در کشتی بودیم زار و گریان شدیم و به درگاه خدا نالیدیم. من در آن حال از خدا خواستم که اگر زنده و تندرست به اینجا رسیدم یک مهمانی بدهم و در آن از همه سران و بزرگان کشور پذیرایی کنم. به افراد ثروتمند سور بدهم و به اشخاص فقیر، پول.

به خواهنده بخشم کم و بیش را گرامی کنم مرد درویش را اکنون اگر شاه بزرگواری کند و خواهش مرا بپذیرد، از بزرگی سر بر آسمان می‌سایم و بسیار شادمان می‌شوم. بنابراین اگر شاه سخن مرا می‌پذیرد، فرمان بدهد که بزرگان و سران کشور و لشکرش به مهمانی بیایند و دل مرا شاد کنند.»

ارجاسب از این پیشنهاد شاد شد و سرش پر باد. پس بی‌درنگ گفت: «کار خوبی است، می‌پذیرم و به مردان بزرگ و نام‌آور لشکر می‌گویم که به مهمانی تو بیایند.» اسفندیار بسیار شاد شد و گفت: «خداوند زندگانی شاه را دراز کند! درخواست دیگری هم دارم. همان‌گونه که شاه بزرگ می‌داند من در اینجا خانه و کاشانه‌ای که درخور شاه و بزرگان توران‌زمین باشد ندارم، بنابراین از شاه بزرگ می‌خواهم اگر اجازه بفرمایند بر بام و باروی بلند کاخ بزرگ شما برویم و مهمانی را در آن جای دل‌انگیز و زیبا برگزار کنیم. اکنون تیر ماه است و هنگام جشن تیرگان، پس چه نیکوست که بر فراز بام و باروی بلند دژ سترگ آتشی بیفروزیم و تا پاسی از شب را به جشن و پایکوبی بگذرانیم.»

ارجاسب که بسیار شاد شده بود، گفت: «این خواسته را هم می‌پذیریم، پس در هر جا که دوست داری می‌توانی جشن را آراسته کنی، چون در هر جای کاخ من جشنی آراسته شود، مردم مرا میزبان می‌دانند، نه کس دیگر را.»

سپس قاه‌قاه خندید. اسفندیار چنان شاد شده بود که می‌خواست فریاد بزند ولی خود را نگه‌داشت و از شاه سپاسگزاری کرد و از کاخ بیرون آمد.

بیامد دوان پهلوان شادکام
فرآوان برآورد هیزم به بام
بکشند اسبان و چندی بره
کشیدند بر بام دژ یکسره
پهلوان، همه چیز را به پشت‌بام برد و خوردن و آشامیدن آغاز شد.
این وضع تا ساعت‌ها ادامه داشت.

حمله کردن پشوتن به رویین‌دژ

پاسی از شب گذشته بود که سران سپاه ارجاسب مست و نیمه‌هشیار از بلندای بام دژ به سوی جایگاه و خانه‌هایشان رفتند. در این هنگام آتشی که اسفندیار افروخته بود، به آسمان زبانه می‌کشید. از آن سو، دیده‌بان سپاه اسفندیار از راه دور آتش را دید و شاد و نغمه‌خوان و چون بادِ دمان، به نزد پشوتن شتافت و داستان دیدن آتش را به آگاهی فرمانده رساند. پشوتن با شادی به جنبش درآمد و به سپاه گفت: «پاران من! بشتابید که هنگام تاختن به رویین‌دژ فرا رسیده است.» سپاهیان چون رودی خروشان به راه افتادند و به سوی دژ سرازیر شدند.

ز هامون سوی دژ بیامد سپاه شد از گرد خورشید تابان سیاه
چیزی نگذشت که ارجاسب از آمدن سپاه اسفندیار آگاه شد.
ارجاسب از شنیدن نام اسفندیار، خشمگین شد و خود را برای نبرد با
او آماده کرد.

پوشید ارجاسب خفتان جنگ بمالید بر چنگ بسیار چنگ
آنگاه ارجاسب به دو تن از سردارانش به نام‌های «کُهرَم» و
«طَرخان» گفت: «بی‌درنگ بروید و سپاهی بزرگ آماده کنید و برای
نبرد آماده باشید. شنیدم که این سپاه از آن اسفندیار است، ولی در
شگفتم که او چگونه توانسته از هفت خوان بگذرد و به اینجا برسد.»
ارجاسب همچنان که دست‌هایش را به هم می‌مالید رو به طرخان
گفت: «تو با دوازده هزار مرد جنگی جلوتر از کهرم به بیرون می‌روی
تا ببینی این سپاهیان که‌اند و برای چه به اینجا آمده‌اند؟ آنگاه که
دشمن را شناختی، فرزندم کهرم به تو می‌پیوندد.»

هر دو سردار دست بر سینه گذاشتند و از در کاخ بیرون آمدند.
طرخان از دژ بیرون رفت و به سپاه اسفندیار نزدیک شد. سپاهی گران
و آماده پیکار دید که به سوی رویین دژ می‌تاختند. طرخان آنچه درباره
اسفندیار و سپاهش شنیده بود، اکنون به چشم می‌دید؛ سپاهی از
ایرانیان جنگجو با فرماندهی که در قلب آن اسب می‌تاخت. فرمانده
در حالی که پرچمی سیاه با نگاره پلنگ، در یک دست و گرزه گاو سر
در دست دیگر داشت بر اسب شبرنگ نشسته بود و همه او را شاه
صدا می‌کردند. اینها همه نشانه‌های اسفندیار بود که پشتون با

بهره‌گیری از آنها، سردار تورانی را فریفت. افزون بر اینها، همانندی اندام و رخسار او به اسفندیار، هر گونه تردید را از دل طرخان زدود و او را واداشت تا با کسی که اسفندیار می‌پنداشت بجنگد و نگذارد به رویین‌دژ نزدیک بشود. پس بی‌درنگ سپاهش را آراست و چپ و راست آن را سامان داد و در برابر لشکر ایران ایستاد و چیزی نگذشت که نبرد آغاز شد.

به جنگ اندر آمد سپاه از دو روی هر آن کس که بُد گُردِ پرخاش جوی ز زخم سِنان‌های الماس‌گون تو گفستی همی بارد از ابر خون جنگی سخت درگرفت و هنوز چندی از آن نگذشته بود که طرخان به دست یکی از سرداران ایران به نام «نوش آذر» از پا درآمد و به خاک افتاد. کشته‌شدن طرخان در همان آغاز جنگ دل کهرم را لرزاند. او که می‌دید یارای رویارویی با سپاه ایران را ندارد، در گیر و دار جنگ، میدان نبرد را رها کرد و ترسان و لرزان، به سوی دژ گریخت. او نزد ارجاسب رفت و با چهره‌ای پریشان و پیکری لرزان گفت: «ای پدر! بدان که کار بر ما بسیار سخت شده و سپاهی بزرگ از ایران آمده که فرمانده آن پهلوانی سترگ است.

از ایران پیامد سپاهی بزرگ به پیش اندرون نامداری سترگ
به بالای اسفندیار است و بس بدین دژ نیامد چون او هیچ‌کس
به گمانم اسفندیار نیست، ولی چیزی هم از او کم ندارد. بنابراین باید
برای رویارویی با او چاره‌ای اندیشید.»
دل ارجاسب از این سخن پر اندوه شد. بی‌درنگ سران لشکرش را

فراخواند و با خشم گفت: «بی‌درنگ، هر چه مرد جنگی دارید از دژ بیرون ببرید و بر سپاه ایران بتازید و یک تن از آنها را زنده نگذارید.»

کشتن اسفندیار ارجاسب را

از آن سو، با فرارسیدن شب و تاریک شدن هوا، اسفندیار جامه رزم پوشید و در صندوق‌ها را گشود. صد و شصت مرد جنگی را در برابر خود نشاند و برایشان خوردنی و نوشیدنی فراهم آورد. چون شام خورده شد، به یارانش گفت: «جامه رزم به تن کنید و آماده جنگ باشید که امشب، شبی سخت و پر بلاست. امشب آزمونی سخت در پیش داریم که اگر از آن سربلند بیرون آییم ناممان پرآوازه می‌شود، پس:

بکشید و پیکار مردان کنید پناه از بلاها به یزدان کنید»

آنگاه پهلوان‌ها را به سه گروه تقسیم کرد. گروهی برای جنگ در میان دژ، بخشی برای پیکار در برابر دژ و گروه سوم برای شکار سران لشکر ارجاسب برگزیده شدند. اسفندیار به گروه سوم گفت: «همه پشتگرمی ارجاسب به سران سپاهش است. کسانی که شب پیش مهمان من بودند و مست و مدهوش از آنجا بیرون رفتند، پس در این کاخ و ساختمان‌های گرداگردش، آنها را بیابید و از میان بردارید.» پس از این سخنان، اسفندیار با بیست تن از پهلوانان همراهش راهی بارگاه ارجاسب شد. پهلوان، نخست به جایگاه خواهرانش «همای» و «به‌آفرید» رفت و به آنها گفت: «بی‌درنگ به آن کلبه که بازار من است بروید و در آنجا بمانید تا کار من در این کاخ به پایان برسد و به سراغتان بیایم و بگویم که چه کنید.»

اسفندیار این را گفت و تند و چابک به سوی جایگاه ارجاسب روانه شد. اسفندیار در سر راهش نگهبان‌ها را از پا در آورد تا به نزدیک خوابگاه ارجاسب رسید. در این هنگام ارجاسب از فریاد نگهبان‌ها و سر و صدای پهلوان‌ها از خواب پرید. بی‌درنگ جامه رزم پوشید. او خنجرش را در دست فشرد و با نگرانی فریاد کشید: «آنجا کیست؟ این سر و صداها برای چیست؟» در این هنگام اسفندیار با خنجر آبیگون به درون پرید و گفت: «اینجا منم. بازرگان دیروز و اسفندیار امروز. برایت هدیه‌ای دارم، از سوی پدربزرگم لهراسب که او را کشتی با مَهر پدرم گشتاسب برای کشتن تو و آن هم این خنجر تیز است.»

ارجاسب پوزخندی زد و گفت: «و اکنون تو هم پیشِ پدربزرگت می‌روی» و آنگاه به اسفندیار حمله‌ور شد. نبرد دو جنگاور، سخت و کوبنده و نفس‌گیر و دراز بود. هر یک از دیگری زخمی به تن داشت تا اینکه سرانجام اسفندیار با یک زخم کاری ارجاسب را از پا درآورد و سرش را از تن دور کرد.

چنین است کردارِ گردنده دهر گهی نوش یابیم از او گاه زهر
چه بندی دل اندر سرای سپنج؟ چو دانی که ایدر نمائی، مَرنج
بدین‌سان، اسفندیار خواهرانش را از بند رهانید، دژ را تسخیر کرد
و با پیروزی بر تورانیان و کشتن کهرم و به‌دست آوردن گنج و گوهر
فراوان به ایران بازگشت.

پادشاهی کیخسرو

دیر زمانی بود که در دو کشور همسایه (ایران و توران) مردم روی آرامش و آسایش را ندیده بودند. دیر زمانی بود که فرمانروایی افراسیاب در توران و فرمانروایی کاووس در ایران، همه مردمان این سرزمین‌ها را به ستوه آورده بود. در ایران، زال و رستم، و در توران، پیران و یسه، خردمندانی بودند که همه نابسامانی‌ها و آشفتگی‌ها را از خودکامگی و خودرأیی کاووس و افراسیاب می‌دانستند. هنگامی که سیاوش، فرزند کاووس، بر پایگاه جوانی و خرد ایستاد، از ایرانیان و تورانیان- آنها که آگاه و ژرف‌نگر بودند- بسیار شادمان شدند. آرزوی آنها این بود که سیاوش، هر دو کشور را به زیر فرمان آورد و با داد و مهر و خردمندی بر تخت شاهی بنشیند و آرامش و آستی را بنیان بگذارد و به ایران و توران آبادی ببخشد.

پیران و یسه، چاره را در پیوند سیاوش و فرنگیس (دختر افراسیاب) می‌دید، و می‌پنداشت که چون کاووس و افراسیاب از

جهان بروند، سیاوش، بر هر دو کشور فرمانروایی خواهد کرد. زال و رستم، در آیین خود پیمان داشتند که کاووس را یاری کنند، به او راه نشان بدهند اما هرگز در پی برکنار کردن او از تخت نباشند. آنها، تا آنجا که می‌توانستند پندش می‌دادند و هر جا که نادانی و خودرأیی، کاووس را به دشواری و بند گرفتار می‌کرد، بی‌هیچ درنگ و دریغی، به رهایی او می‌شتافتند. با شکیبایی، همه ناروایی‌ها و لغزش‌های بزرگ او را تاب می‌آوردند و هیچ‌گاه از یاری او، روی نمی‌گرداندند. اما شیوه فرمانروایی کاووس و افراسیاب، شیوه‌ای نبود که بتواند همچنان پایدار بماند. آن دو، پیش از آنکه در اندیشه میهن و مردم باشند، در اندیشه برآوردن آرزوهای خود بودند؛ و این آرزوها داشتن بود و داشتن و بیشتر داشتن؛ جنگیدن، خون‌ریختن و هراس‌انگیزتن. هر گامی که برمی‌داشتند، یا ویرانی از پس آن گام به‌جای می‌ماند یا مرگ.

از این روی بود که مردم ایران و توران، چه درباریان و سپاهیان و چه کشاورزان و پیشه‌وران، همه، آرزو می‌کردند که زمانه دیگرگون شود و روزگاری نو، در پیش آید. آنچه که افراسیاب و کاووس کرده بودند، آمدن این روزگار نو را نوید می‌داد. هرچند که این نوید درختی بود که با خون سهراب‌ها برگ می‌آورد و با خون سیاوش‌ها به شکوفه می‌نشست. اکنون هنگام آن بود که این درخت، با خون‌هایی دیگر میوه بدهد و سازنده آن روزگار نو، پدیدار بشود. اما، این آفتاب که بود و از کدام کرانه باید برمی‌دمید؟

او، هر که بود، باید از میان کسانی برمی‌خاست که از روش‌های کهن در فرمانروایی روی گردانده بودند و با اندیشه و خون خود، راه دیگرگون کردن زمانه را هموار می‌کردند.

در یک شب سیاه، که ماه پنهان بود و مرغ و ماهی و دام و دد در خواب بودند، پیران ویسه در خواب دید که چراغی به دست دارد و آن را با فروغ آفتاب، روشن می‌کند. سیاوش در روشنایی آن چراغ، تیغی به دست دارد و می‌گوید: «دیگر هنگام نشستن نیست. از این خواب گران بیدار شو و در اندیشه فرجام گیتی باش. روزی است نوآیین و جشنی نو در کار است، زیرا امشب، کیخسرو، فرزند من، و جهاندار نو، به جهان می‌آید!»

این خواب پیران ویسه، همان بود که ایرانیان در بیداری آرزوی آن را در دل می‌پروراندند. با این همه، پیران ویسه، آن نیکخواه و خردمند تورانی هم، دمیدن این آفتاب را، اگر در آسمان ایران هم بود، برای توران، آغاز روزگاری نو می‌دانست.

در آن شب تاریک، کیخسرو به جهان آمد. آفتابی نو، در سیاهی زمانه درخشید. اما پیران ویسه، بیم آن داشت که افراسیاب، این خورشید نوتافته را بی‌هنگام خاموش کند. به یاد آورد که دانایان گفته‌اند: «از تخمه تور و کیقباد، شاهی بر تخت خواهد نشست که در جهان داد خواهد گسترد و جهانیان را، به مهر خواهد پرورد.» این کس، اکنون از پشت سیاوش، فرزند کاووس، و فرنگیس، فرزند افراسیاب، به جهان آمده بود. افراسیاب از پیران خواسته بود که

کیخسرو را، همین که زاده شد، به درگاه او برد. اما پیران می‌دانست که این سازندهٔ جهان نو را باید از کین و خشم افراسیاب، دور بدارد. از همین روی بود که کیخسرو را به شبانی از شبانان کوه قلا سپرد و به او گفت: «ای شبان، این کودک را همچون جان خود گرمی بدار و مگذار که بر او، از هیچ سوی و هیچ چیز، گزند رسد.»

پیران می‌خواست که کیخسرو در نزد شبانان، در کوهستان، پرورده شود، و کسی، به او هنر و دانش نیاموزد. گمان می‌کرد که با این کار، کیخسرو در گمنامی خواهد ماند، و آتش خشم و کین افراسیاب، او را تباہ نخواهد کرد. اما کودک، در زندگی شبانی هم، فرزند سیاوش، در جامه شبانان بود. از سویی با رفتار خود، شبانان را نگران می‌کرد و از دیگر سو، آنان را به شگفتی می‌آورد. ده‌ساله بود که شبان به نزد پیران آمد و گفت: «من از این شیر فراز، پیش تو به گله آمده‌ام. هفت ساله بود که شکار آهو را آغاز کرد. اما اکنون، چندی است که شیر و پلنگ را کمترین شکار خود می‌داند. می‌ترسم که بر او گزند برسد، و تو، ای پیران، مرا به دار بیاویزی.»

پیران چون این سخن بشنید، خندید و گفت: «آری، نژاد و هنر، نهفته نمی‌ماند!» پیران، ناگزیر شد که کیخسرو را از کوه قلا به خانه خود باز آورد، اما بیم افراسیاب، دمی او را آرام نمی‌گذاشت. هرگاه که افراسیاب او را به بارگاه می‌خواند، بی‌درنگ از جان کیخسرو و خشم افراسیاب بیمناک می‌شد تا آنکه شبی، در هنگام آرام و خواب، کسی از نزد افراسیاب به خانه او آمد و گفت: «شهریار، ناآرام و آشفته است و تو را می‌خواهد!»

پیران، دانست که این بار در تنگنایی دشوار افتاده است و باید چاره‌ای نو ببیند. هنگامی که بیم‌زده و پریشان از نزد افراسیاب بازگشت، کنار کیخسرو نشست و گفت: «من اکنون از پیش افراسیاب می‌آیم. تو شبان‌زاده نیستی و این را می‌دانی. پدرت سیاوش، فرزند کاوس، پادشاه ایران‌زمین است، و مادرت، فرنگیس، دختر افراسیاب، پادشاه توران‌زمین. اکنون افراسیاب می‌خواهد تو را ببیند. از او خواستم که سوگند یاد کند که به تو آسیبی نرساند و او سوگند یاد کرد، اما اگر می‌خواهی که سرت را به باد ندهی، هنگامی که به نزد او می‌روی، خود را کودکی نادان و دیوانه نشان بده و در پاسخگویی، خرد و درشتی را فراموش کن.»

کیخسرو، به زیرکی، چاره کار خود را دریافت و چون با پیران و یسه به پیش افراسیاب رفت، به پرسش‌های افراسیاب پاسخ‌ها داد، که شهریار را خنده درگرفت و خشم فرو گذاشت و آرامش یافت. افراسیاب به پیران گفت: «این نوجوان، گویی از کار جهان هیچ نمی‌داند. از آسمان می‌پرسم، او از ریسمان پاسخ می‌دهد. پیداست که دل در بازی‌های کودکی دارد و سر در زندگی شبانی. اکنون می‌توانی او را به مادرش (فرنگیس) بسپاری تا هردو به سیاوش‌گرد بروند و دور از ما، به سادگی زندگی کنند. آنچه شایسته آنهاست فراهم کن و از همه چیز، بی‌نیازشان دار!»

مرگ سیاوش، بار دیگر، اندک آرامشی را که ایرانیان داشتند، آشفست. کاووس، از اینکه سیاوش را از خود رانده بود، پشیمان شد.

هر چند سیاوش، به فرمان افراسیاب و با کینه‌جویی گرسیوز کشته شده بود، کاووس، خود را در مرگ او، گناهکار می‌دید. اندوه مرگ فرزند، دلش را فشرده و او، زار گریست.

پهلوانان ایران، در سوگ سیاوش، جامه سیاه پوشیدند و به درگاه آمدند. در سرزمین نیمروز، از همه مردم خروش برآمد و رستم، پس از یک هفته سوگواری، با سپاهی گران، به درگاه کاووس شتافت. این بار، همچون گذشته، در برابر شهریار سر فرود نیارود و به آرامی، رفتار نکرد. بانگ برداشت و با خشم گفت: «ای شهریار، تو با خوی بد و مهری که به سودابه بدخوی داشتی، خون سیاوش بی‌گناه را بر خاک ستم و خودکامگی ریختی. مرا دیگر با تو کاری نیست. با چشم گریان، و به فرمان یزدان، به جنگ می‌روم و از خاک دشمنان ایران و کشندگان سیاوش، گرد برمی‌آورم و از خون آنان، جوی‌ها روان می‌کنم!»

کاووس، از شرم به رستم پاسخی نداد و دانست که جهان‌پهلوان، از مرگ سیاوش، سخت به جوش آمده است. رستم، از بارگاه بیرون آمد و یکسر به شبستان سودابه رفت. گیسوی سودابه را در چنگ گرفت و بی‌آنکه با او سخنی بگوید، او را بر خاک افکند و با خنجر، آن زن بدخوی و فریبگر را، به دو نیم کرد.

ایران را سراسر، اندوه و درد فراگرفته بود. مرگ سیاوش، ستم بر پاکی و مردمی و مهربانی بود. رستم، پس از هفت روز، دلیران و پهلوانان را به گرد خویش خواند و گفت: «من، بر این کینه، دل و جان

داده‌ام. ترس را از دل‌های خود بیرون کنید و آماده جنگ شوید. سوگند به پاکی و بزرگی یزدان، که تا زنده‌ام، دلم را از کین افراسیاب آکنده خواهم داشت. یا باید مرا نیز، همچون سیاوش، گوسفندوار بکشند، یا در جهان، از خون بدنزادان و ناپاکان، رستاخیز به پا خواهم کرد.»

سپاه رستم، در اندک زمانی آراسته شد و به سوی مرز توران شتافت. فرامرز، فرزند رستم، پیشاهنگ سپاه بود. هنگامی که در مرز، به سپیجاب رسیدند، فرمانروای تورانی، که «ورازاد» نام داشت، با فرامرز روبه‌رو شد و گفت: «تو کیستی و در مرز توران چه می‌کنی؟»

فرامرز گفت: «نیازی نیست که مرا بشناسی. رستم را که خوب شناخته‌ای. این سپاه از رستم است و او، به کین‌خواهی سیاوش آمده است. من هم فرزند رستم، آن پهلوان یگانه گیتی هستم!»

ورازاد، از نادانی، گستاخ شد و به لشکر خود، فرمان جنگ داد. دیری نگذشت که صدها تن از سپاهیان او، کشته، بر خاک افتادند و او نیز در چنگ فرامرز گرفتار شد. هنگامی که فرامرز، سر او را از تن دور می‌کرد، گفت: «درود بر روان سیاوش، آن خورشید پاک و مردمی! ای سیاوش، در کین‌خواهی تو، این نخستین سری است که از بزرگان توران زمین بر خاک می‌افکنم.»

افراسیاب، از کشته‌شدن ورازاد آگاه شد و دانست که این بار، با رستم روبه‌رو است. نوید و بیمناک، پسرش «سرخه» را به نزد خود خواند و گفت: «فرزندم، اکنون هنگامی است که جان در برابر آبرو،

ارزشی ندارد. سی هزار شمشیرزن همراه کن و به جنگ رستم بشتاب. من تو را به این جنگ می‌فرستم، زیرا کسی مگر تو را، هم‌اورد رستم نمی‌شناسم.» اما افراسیاب که می‌دانست هیچکس هم‌اورد رستم نیست، با فرستادن فرزند به جنگ رستم، واپسین تیری را که در ترکش داشت کشیده بود و همین، بیم و نومیدی او را خوب آشکار می‌کرد. هر چند که سرخه در نبرد با فرامرز پایداری نشان داد، سرانجام فرامرز، کمربندش را در چنگ گرفت و او را از پشت زین، بر خاک افکند.

هنگامی که فرامرز سرخه را با دست‌های بسته به نزد رستم آورد، رستم، از دلیری و نبردآزمایی فرزند، شادمان شد و گفت: «اکنون می‌توانیم با فرزند افراسیاب همان کنیم که افراسیاب با سیاوش کرد. او را به دست روزبانان بسپارید تا با کمند بر خاکش بکشند و همچون گوسفند، سرش را بر لب تشت، از تن دور کنند.»

طوس، برای این کار آماده شد. سرخه گفت: «ای پهلوان سرافراز، من، با سیاوش، دوست و همسال بودم. خود، بر مرگ او سوگوارم و شب و روز، کشندگان او را نفرین می‌کنم.» طوس، از این سخن مهرش بجنید و به نزد رستم رفت تا از او برای سرخه، بخشش بخواهد. رستم نپذیرفت و گفت: «در کین‌خواهی سیاوش درنگ نکنید، زیرا می‌خواهم افراسیاب هم بر مرگ فرزند دل و جانش همواره پردرد و چشمانش پر اشک باشد!»

افراسیاب، چون از مرگ فرزند آگاهی یافت، موی‌کنان و

اشکریزان، از تخت به زیر آمد. جامه‌ها بر تن چاک کرد و به سپاهیان خود گفت: «دیگر زمان خورد و خواب و آرامش و آسایش ما به سر آمد. ما را این بار کار با رستم افتاده است. به هیچ چیز نیندیشید، مگر پیروزی یا مرگ در هنگام نبرد!»

سپاه رستم، از پیش فرامرز را داشت و از پس زواره را، و در میان رستم را. سپاهی بود خشمگین، بی‌پروا، شکست‌ناپذیر، آماده برای جنگ؛ به یاری یزدان و تازنده بر اهریمن. در سپاه توران کسی را دل و نیروی تاختن بر سپاه رستم نبود. پیلسم، برادر پیران و یسه، از سر جوانی و نامجویی، به نزد افراسیاب آمد و گفت: «اگر شهریار فرمان دهد، من به نبرد رستم می‌روم.»

افراسیاب، که در نومییدی افتاده بود، از دلیری پیلسم و جانبازی او، شادمان شد و کوشید او را با پاسخ‌های شیرین و نویدهای خوش، امیدوار کند. به او گفت: «ای شیرمرد، تو را پیل هم نمی‌تواند از پای درآورد. اگر رستم پیلتن را به چنگ آوری، تو را در توران به پایگاهی می‌رسانم که تا امروز، هرگز، کسی چنان پایه و شکوهی نیافته باشد. دختر خود را به تو می‌دهم و تو را فرمانروای دو بهر از خاک ایران و توران می‌کنم.»

پیران و یسه دانست که افراسیاب می‌خواهد برادر جوان او را با این سخنان بفریبد و گستاخ کند، پس پریشان و اندوهگین شد و گفت: «شهریارا، اگر او در گمان افتد و خود را هم‌اورد تهمتن پندارد، مرگش در رسیده است. از تو پسندیده نیست که جوانی ناآزموده را با

پای خود به دوزخ بفرستی!» اما پیلسم که نویده‌های افراسیاب و خوش‌باوری جوانی، او را فریفته بود، از رأی خود برنگشت و بر اسب نشست و با تیغ و نیزه به سوی سپاهیان ایران تاخت و فریاد برآورد: «کجاست آن رستمی که خود را در جنگ، ازدها می‌داند؟» گیو گفت: «رستم ننگ دارد که با یک تورانی جوان پیکار کند.» آنگاه، با پیلسم، روبه‌رو شد. پیلسم با نیزه چنان بر گیو تاخت که گفتی گیو، هم‌اکنون از اسب فرو می‌افتد. فرامرز، به یاری گیو آمد، اما پیلسم، به راستی، دلاوری گرانکوش و پرتوان بود. رستم بر آنها نگرست و کار آنان را تنگ یافت. ناگزیر، نیزه‌ای در چنگ گرفت و به سوی پیلسم شتافت. نیزه را در کمرگاه او فرو برد و او را همچون گوی از زین برگرفت و با نیزه، به میان سپاه توران تاخت. او را در میان سپاه افکند و بی‌درنگ به میان سپاهیان خود بازگشت.

پیران ویسه که برادر جوان خود را کشته دید، از اندوه و درد خروش برآورد و زار گریست. گفتی که پیلسم، دل سپاهیان افراسیاب بود، زیرا با مرگ او، دل در سینه آنان نماند و همه، از بیم جان، بر خود لرزیدند. در این هنگام، دو سپاه به هم تاختند و از خون کشتگان، بر خاک تیره، لاله شاداب روید. افراسیاب که دیگر نمی‌توانست خود را از هنگامه جنگ، دور بدارد، به لشکر خود گفت: «اگر یک تن از شما در جنگ سستی نشان دهد، شکست خواهیم خورد. از هر سو بر آنان بتازید. دلیر باشید و با نیزه، خورشید را به خاک آورید!»

چه سخن‌های پر امیدی، در چه هنگامی، که برای تورانیان، روزنی بر امید باز نبود! افراسیاب به سپاه ایران روی آورد و گروهی از دلیران ایرانی را کشت، چنانکه طوس خود را ناتوان یافت و گریخت. آنگاه، افراسیاب به سوی رستم تاخت تا سپاهیان‌ش از گستاخی او دلگرم شوند. نیزه‌ای بر پهلوی رستم زد که کارگر نیفتاد. رستم نیزه‌ای بر اسب او فرود آورد. اسب، از درد، به سر درآمد و افراسیاب، بر خاک افتاد.

هومان، مرگ افراسیاب را نزدیک دید. گرز گران بالا برد و از پشت بر شانه رستم کوبید. رستم رو برگرداند تا ببیند که این گستاخ کیست که ناجوانمردانه از پشت می‌تازد که افراسیاب از این پیشامد سود جست و رو به گریز نهاد. رستم به دنبال هومان رخس تاخت اما او را نیافت. بدین‌سان بود که افراسیاب از چنگ رستم گریخت. سپاهیان توران، که شهریار خود را در گریز دیدند، سخت بیمناک شدند و روی گرداندند و گریختند. رستم و سپاهیان‌ش، تا سه فرسنگ، در پی آنان تاختند.

بامدادان، که خورشید سر از کوهسار بیرون آورد، رستم، سپاهیان را گرد آورد. آنچه را که از دشمن بر جای مانده بود، به آنان بخشید و آنگاه، لشکر را آراست و همه، به سوی توران و نشیمن افراسیاب روی بردند.

افراسیاب پیران ویسه را به نزد خود خواند و گفت: «ای مرد خردمند! رستم به توران تاخته است. اگر کسی او را از وجود کیخسرو

آگاه کند، کار ما دشوارتر خواهد شد، زیرا رستم، کیخسرو را به ایران خواهد برد و بر تخت خواهد نشاند. هم‌اکنون کسی را بفرست تا فرنگیس و کیخسرو را نزد ما بیاورد. ناگزیریم که کیخسرو را، از دستیابی رستم، دور کنیم.»

از یک سو افراسیاب با سپاهیان و یاران خود به کرانه دریای چین رفت و از سوی دیگر، رستم، در توران بر تخت او نشست و فرمان داد تا در خزانه گنج‌های افراسیاب را بگشودند و دار و ندار او را به سپاهیان بخشیدند. رستم، به فریبرز، فرزند کاووس، گفت: «تو، برادر سیاوشی. اکنون باید به کین او میان برندی و یک دم نیاسایی و برای دشمن، خورد و خواب و آرام، نگذاری.» اکنون هنگام آن است که سپاهیان ایران، در سرزمین دشمن، پیروز و شاد، بیاسایند. رستم نیز، چنانکه گویی آهنگ بازگشت به میهن ندارد، در کاخ افراسیاب، به فرمانروایی پرداخت. همه، می‌خوردند و می‌نوشیدند و شاد بودند و گهگاه نیز به شکار می‌رفتند.

یک روز که زواره به شکارگاه رفته بود، یک تورانی را با خود برد تا راهنمای او باشد. به پیشه‌ای خرم رسیدند. راهنمای تورانی، به او گفت: «اینجا شکارگاه سیاوش بود!» همین یک سخن بس بود که یاد خون سیاوش، زواره را به خشم آورد. پس بی‌درنگ از شکارگاه بازگشت. در راه به گروهی از سواران ایرانی برخورد. او را اندوهگین و پریشان دیدند. پرسیدند: «چه پیش آمده است؟» زواره از درد گریست و گفت: «سوگند می‌خورم که تا کین سیاوش از افراسیاب

نخواهم، دیگر نه به شکار خواهم رفت، نه آرام و خواب خواهم خواست!» به نزد رستم رفت و گفت: «ما برای کین خواهی به این سرزمین آمده‌ایم. اکنون آرام گرفته‌ایم و سیاوش را فراموش کرده‌ایم.» رستم، از سخن او انگیخته شد و سپاهیان را با خود همراه کرد. از هر سو، در سرزمین توران می‌تاختند و هر جا را که آباد می‌یافتند، یکسره ویران می‌کردند. تورانیان، گروه‌گروه، به رستم روی آوردند و به فرمانروایی او گردن نهادند.

شش سال بود که رستم و سپاهیان او، در توران زمین به سر می‌بردند و از کاووس و ایرانیان، آگاهی نداشتند. روزی، پهلوانان دور رستم گرد آمدند و گفتند: «ای جهان‌پهلوان! هیچ می‌دانی که اکنون در ایران چه می‌گذرد؟ شش سال است که کاووس، بی‌راهنما و بی‌نیکخواه مانده است. او پیر و بی‌دست و پاست. اگر افراسیاب ناگهان از سوئی دیگر بتازد، ما چه خواهیم کرد؟ ماندن ما در توران دیگر روا نیست. او را شکست دادیم و به گوشه‌ای در کرانه دریای چین راندیم. سرزمین او را ویران کردیم. اکنون باید به نزد کاووس پیر بازگردیم و نگهبان ایران باشیم.»

رستم رأی آنان را پذیرفت، بی‌درنگ فرمان داد تا همه پهلوانان و سپاهیان، از گنج و خواسته و اسب و جنگ‌افزار، هر چه می‌توانند بردارند و خود را برای بازگشتن به ایران، آماده کنند. رستم و یارانش به زابلستان رفتند و طوس و گودرز و پهلوانان دیگر، با سپاه کاووس شاه، روی به پارس نهادند.

این جنگ بزرگ، برای توران ویرانی و مرگ آورد و افراسیاب را به داغ فرزند نشاند و او را از کشتن سیاوش پشیمان کرد. به ایرانیان نیز، که از مرگ سیاوش سخت آشفته و اندوهگین بودند، اندکی آرامش بخشید، اما، جنگی بی‌فرجام بود. توفانی بود که از خشم برخاست و با خون فرو نشست. دردناک‌تر از همه آنکه، کیخسرو، در توران‌زمین مانده بود و هر دم، بیم آن می‌رفت که افراسیاب، به کین‌خواهی فرزندش سرخه، و در برابر ویرانی توران‌زمین، او را نیز، مانند سیاوش، بکشد.

گودرز، نخستین کسی بود که سروش، در خواب، او را از بودن کیخسرو در توران، آگاه کرد. گودرز از گیو خواست که برای یافتن و آوردن کیخسرو به ایران، خود را آماده کند. گیو گفت: «من با خود سپاهی نمی‌برم. مرا یک اسب و یک کمند، بس است. همچون مردی ساده به توران می‌روم. می‌کوشم که به تورانیان خود را تورانی بنمایم و به ترکی سخن بگویم، تا مرا از خود بپندارند. پرس‌پرسان به هر سو خواهم رفت و سرانجام، کیخسرو را خواهم یافت و او را، پنهانی، به ایران خواهم آورد. دیگر هنگام آن رسیده که در ایران‌زمین، جوانی خردمند، همچون کیخسرو، با آیینی نو، فرمانروایی کند و شیوه کهن را به یک سو بگذارد.»

زمانی دراز گذشت تا گیو توانست کیخسرو را بیابد و او را با فرنگیس، به ایران آورد. البته این کار، به سادگی انجام نگرفت؛ گیو ناگزیر شد که با پیران بجنگد. در نبرد با او، پیروز شد و او را گرفتار

کرد. اما به خواهشگری فرنگیس، از خون پیران ویسه، درگذشت. گيو و همراهان آمدند، تا به رود جيحون رسيدند. خود را به آب زدند و از جيحون گذشتند و به نزد سپاهان رفتند. در آنجا، آرام گرفتند و گيو، نامه‌ای برای کاووس فرستاد و او را از آمدن کیخسرو به ایران آگاه کرد. به زودی همه ایرانیان دانستند که آفتابی نو در آسمان ایران دمیده است. شادی دل‌های تاریک را روشن کرد و شهرها را آذین بستند.

سرانجام چشمان کاووس پیر از دیدار کیخسرو جوان فروغی تازه یافت. او را در برگرفت و نیکو بنواخت و بر او بسیار آفرین گفت. او که به نادانی و خودکامگی، سیاوش را از خود رانده بود، اکنون با فرزند او مهر می‌ورزید و می‌کوشید که با این مهر، آتش اندوه و پشیمانی را در دل خود فرو بنشاند.

در استخر کاخی باشکوه بود. گودرز کیخسرو را به آن کاخ برد و بر تخت زرین نشاند. همه پهلوانان ایران در برابر او سر فرود آوردند و او را به شاهی پذیرفتند. تنها یک تن، از این کار روی گرداند. این کس، که نمی‌خواست آفتاب نو را در تاریکی ایران ببیند، که بود؟ این کس که کی کاووس پیر و خودکامه را از کیخسرو خردمند و دادگر برتر می‌نهاد که بود؟

گودرز از خودبینی و کوتاه‌اندیشی آن پهلوان بیاشفت و به گيو گفت: «هم‌اکنون به نزد طوس بشتاب و به او بگوی که هنگام شادی است. بهانه‌جویی مکن. همه بزرگان ایران کیخسرو را به شاهی

پذیرفته‌اند. چه چیز تو را وامی دارد که از فرمان او سر بگردانی؟ آگاه باش که اگر در فرمانبری از او درنگ بورزی و کوتاهی کنی، باید برای نبرد با من آماده شوی!»

گیو، فرزند گودرز، با آن پیام تند به نزد طوس آمد. طوس پیام گودرز را شنید و گفت: «این سخن‌ها چیست که بر زبان گودرز رفته است! پس از رستم در ایران‌زمین، من سرافراز لشکرم. پدرم نوذر و نیایم منوچهرشاه است و یادگار فریدونم. شما پهلوانان با خود انجمن کرده‌اید و بی‌آنکه از من رای بجویید، برای ایران پادشاهی نو برگزیده‌اید. من با این کار همداستان نیستم. در نزد من از کیخسرو یاد مکنید. اگر بخواهیم کسی را به جای کاووس بر تخت بنشانیم، فریبرز، فرزند او، از کیخسرو بسی شایسته‌تر است.»

گیو از گفتار طوس خشمگین شد و از جای برخاست و گفت: «بیهوده بر خود مبال! هنگامی که نیزه‌های گودرزبان را افراشته بینی، خواهی دانست که از این نافرمانی زیان کرده‌ای. ما رنج بسیار برده‌ایم تا کیخسرو را به ایران آورده‌ایم. تو اکنون می‌خواهی رنج‌های ما را به باد دهی؟ اگر تو درست می‌اندیشیدی، می‌دانستی که از البرز نباید کسی را به شاهی پذیرفت. تو فرزند نوذر و نبیره منوچهرشاهی، اما اکنون می‌بینی که بر سر خود افسر شاهی نداری، زیرا در آن سر نه مغز هست و نه رأی و اندیشه درست.»

گیو این سخن‌های درشت را به طوس گفت و به نزد پدر بازگشت. گودرز از او پرسید: «طوس پیام مرا چه پاسخ داد؟» گیو

گفت: «پدر، این مرد را فر و خرد نیست. گویی چشم هم ندارد، زیرا فریبرز را شایسته شاهی می‌داند و کیخسرو را به کس نمی‌شمرد.» گودرز از خشم برافروخت. از جا برجست و فریاد زد: «از میان بزرگان ایران طوس کم باد! به او نشان خواهیم داد که فرمان و تخت و فر و بخت زبینه کیست.» پس از ایوان سرای بیرون رفت، بر کوس کوبید تا یارانش نزد او گرد آیند. او هفتاد و هشت پسر و نبیره داشت و دوازده هزار مرد جنگی. همه برای نبرد آماده شدند.

طوس را از آمدن گودرز آگاه کردند. او نیز با سپاه خود به میدان آمد. تا چشمش بر سپاه گودرز افتاد، روی جهان بر او تاریک شد. تختی فیروزه‌نشان بر پشت پیل دید و کیخسرو، آن شاه نوآیین را، بر تخت نشسته و در دوسوی او دویست ژنده‌پیل دیگر، بر هر یک دلاوری سرافراز.

چهره کیخسرو همچون ماه می‌درخشید. تاج شاهی برسر داشت و گرزه گاوسر در دست. دیدار سپاه گودرز و شکوه کیخسرو، دل طوس را لرزاند. دانست که اگر با گودرز بجنگد، چنانکه او گفته بود، به راستی سودی نخواهد برد. پس، مردی خردمند را با این پیام به نزد کاووس فرستاد: «شهریار! گودرز به جنگ من آمده و من ناگزیرم که در برابر او پایداری کنم. اما جنگ ما ایرانیان با یکدیگر چیزی نیست، مگر آرزوی افراسیاب، که همواره در خواب می‌دیده، و اکنون در بیداری خواهد دید.»

کاووس، درنگ روا ندانست. کس فرستاد و گودرز و طوس را به

درگاه خواند. هر دو، ناگزیر، به فرمان کاووس سر نهادند و به کاخ رفتند. در برابر کاووس ایستادند و خاموش به یکدیگر و به شهریار نگریستند. کاووس گفت: «درگیری شما بر سر چیست؟ دشمنان را فراموش کرده‌اید و به جان یکدیگر افتاده‌اید؟»

طوس، یک گام پیش گذاشت و گفت: «شهریارا، اگر تو از پادشاهی سیر شده‌ای، تا فرزندی به سال و دلاوری فریبرز داری، سزاوار نیست که تخت فرمانروایی خود را به نیرهات کیخسرو بسپاری.»

گودرز رو به طوس کرد و گفت: «ای مرد کم‌خرد، تو را هیچ فرزانه‌ای از آدمیان نمی‌شمارد. تا هنگامی که سیاوش زنده بود، تنها کسی که در گیتی شایستگی فرمانروایی در ایران را داشت سیاوش بود. اکنون که او در خاک تیره آرمیده است، من هیچکس مگر فرزند او، کیخسرو، را سزاوار تخت پادشاهی ایران نمی‌بینم. من در خواب از سروش شنیدم که با فرّ کیخسرو ایران آرام خواهد گرفت و هنگامی که او بر تخت بنشیند، رنج و سختی و بیداد از جهان رخت بر خواهد بست. ای طوس، تو از نژاد نوذر هستی و همچون او دیوانه‌ای! اگر اکنون با خود شمشیر می‌داشتم، سرتاپایت را با خون رنگین می‌کردم. بیهوده می‌کوشی که در میان کیان گرد دشمنی برانگیزی. شهریار کی کاووس خود بهتر می‌داند تخت شاهی را به که بسپارد.»

طوس گفت: «ای خردمند پیر، یاوه می‌گویی. اگر تو زاده کشوادی، من فرزند نوذر و از پشت منوچهرشاهم. اگر تیغ تو سندان می‌شکافد،

نیزه من دل کوه قاف را می‌درد. من و تو را با هم پیکاری نیست. چنانکه گفتم، کاووس شاه خود پادشاه نو را برمی‌گزیند.»

آنگاه گودرز روی به کی‌کاووس کرد و گفت: «شهریارا، من در این طوس دیوانه رأی و خرد و آبروی نمی‌بینم. تو دل را از آیین و فرزاندگی مگردان. هر دو فرزند را به نزد خود بخواه. به آنان بنگر و خوب بیازمایشان و خود ببین که کدامیک پادشاهی را سزاوارند.»

کاووس لختی در اندیشه فرو رفت و آنگاه گفت: «من روا نمی‌دانم که از آن دو یکی را شایسته بخوانم و دیگری را ناشایسته. هر دو در چشم من یکسانند. اگر یکی را بگزینم، دیگری از من کینه به دل خواهد گرفت. چاره‌ای اندیشیده‌ام. در مرز ایران، آنجا که دژ بهمن است، هر ساله اهریمن به ایرانیان ایزدپرست آسیب می‌رساند. در آن مرز هیچ موبد دین‌گستری را آرام و آسوده نمی‌گذارد. از فریبرز و کیخسرو، هر یک که بتواند این دژ را بگیرد، گنج و پادشاهی را از او دریغ نخواهم داشت.»

طوس و گودرز رأی کاووس را پذیرفتند و از کاخ بیرون آمدند. نخست فریبرز و طوس با سپاهی گران به سوی مرز شتافتند تا دژ بهمن را از دیوان بگیرند. هنگامی که به نزدیکی دژ رسیدند، زمین همچون آتش برمی‌دمید، چنانکه نیزه‌ها از گرمای آن افروخته می‌شد و مردان جنگی در زره می‌سوختند. دیوارهای دژ، تا آنجا که چشم دیگر نمی‌دید، در آسمان فرا رفته بود. طوس روی به فریبرز کرد و گفت: «من که در هیچ جای پیرامون دژ راهی به درون نمی‌بینم. اینجا زمین

سریه‌سر آتش است. تن آدمی در زره می‌سوزد و اسب تاب ماندن و توان تاختن ندارد. آسوده‌دل باش. برمی‌گردیم. من و تو که نمی‌توانیم این دژ را بگیریم، بدان که هیچکس در جهان نیست که از پس چنین کاری برآید. برمی‌گردیم. کاووس باید آزمایشی دیگر ببیندیشد.» فریبرز گفت: «زود است که نومید شویم. باید بکوشیم تا شاید راهی به درون دژ بیابیم.»

آنها یک هفته در مرز ماندند. هر روز بارها و بارها در پیرامون دژ گشتند، اما نه راهی به درون دژ یافتند و نه تاب آن داشتند که در آن گرمای سوزان به دیوار دژ نزدیک شوند. پس ناگزیر به نزد کاووس بازگشتند و برای آنان چیزی مگر رنج راه نماند.

هنگامی که گودرز و گیو و دیگر آزادگان از بازگشت فریبرز و طوس آگاه شدند، تختی زرین بر پیل نهادند و کیخسرو را بر آن نشانند و راه دژ بهمین را در پیش گرفتند. کیخسرو در نزدیکی دژ زره بر تن کرد، دبیری را به کنار خود خواند و از او خواست که نامه‌ای چنین بنویسد: «این نامه از بنده کردگار کیخسرو است که از بند اهریمن جست، از همه بدی‌ها روی گرداند و پناه از یزدان جست. اگر در این بوم اهریمن به سر می‌برد، من که راهبرم فر ایزدی است سر اهریمن را به خاک در خواهم آورد. اگر این دستگاه از آن جاودان است، نبرد با جادو را به سپاه نیازی نیست. من کمندی می‌گشایم و سر جادوان را به بند در می‌آورم.»

کیخسرو نیزه‌ای دراز برگرفت، نامه را بر سر آن آویخت، نیزه را

به دست گیو داد و گفت: «این نیزه را همچون درفش بر سر دیوار دژ نگاه‌دار و نام یزدان را یاد کن.»

گیو نیزه را در کنار دیوار دژ بالا گرفت و ناگهان نامه از سر نیزه برآمد و ناپدید شد. در همان دم، به فرمان یزدان، دیوار دژ بشکافت و آوایی برآمد که گفتی از تندری در ابر بهاری برآمده است. جهان، همچون روی زنگی، سیاه شد. آنگاه کیخسرو اسب سیاه برانگیخت و به پهلوانان گفت: «دژ را نیزه‌باران کنید!»

نیزه‌های آبدار و درخشان، همچون تگرگ، بر درون دژ بارید و اهریمنان را تباه کرد. دیری نگذشت که تیرگی از جهان ناپدید شد و روشنی دمید. دروازه دژ آشکار شد و کیخسرو و یارانش به درون دژ رفتند. در میان دژ شهری یافتند که سراسر آن را باغ و ایوان و میدان و کاخ گرفته بود و در آن آتش ایزدی افروختند. کیخسرو در دژ بهمن نزدیک به یک سال ماند تا آتشگاه پایدار شد و فر و شکوهی یافت. آنگاه با یاران به پارس بازگشت.

هنگامی که پهلوانان از بازگشت پیروزمندانه کیخسرو آگاه شدند، همه بر او آفرین گفتند. فریبرز با سپاهی گران به پیشباز او آمد، رویش را بوسید و فرمان داد تا در همانجا تختی زرین نهادند. خود، دست کیخسرو را گرفت و او را در برابر همه سرداران و پهلوانان و نامداران ایران بر تخت نشاند.

طوس، که در آغاز پادشاهی کیخسرو را نمی‌پذیرفت، اکنون که به تنگنای افتاده بود، چاره‌ای ندید مگر آنکه خود را فرمانبردار کیخسرو

نشان دهد. چون او سپهدار ایران بود، در این هنگام که فرمانروایی نو بر تخت می‌نشست، درفش کاویانی و کوس و کفش زرین خود را به نزد کیخسرو برد و در برابر او پیشانی بر خاک نهاد. به این شیوه سپهداری ایران را به کیخسرو باز داد تا او هر کس را که سزاوار می‌داند به سپهداری برگزیند.

کیخسرو دریافت که طوس از رفتار خود پشیمان شده است. از سوی دیگر اندیشید که اگر او را از سپهداری برکنار کند، نه تنها طوس، شاید دیگران نیز این کار او را گونه‌ای کین‌جویی پندارند. کیخسرو بزرگوار و نیک‌آیین بود و می‌خواست در نخستین دم پادشاهی برای دیگران رهنمای نیکی و پاکی و گذشت باشد. طوس را پیش خواند و گفت: «من تاکنون در سپاه ایران کسی را سزاوارتر از تو برای سپهداری نشناختم. درفش کاویانی و کوس و کفش زرین را بردار. من از تو به دل آزاری ندارم و نیز از تو نمی‌خواهم که پوزش خواهی کنی، زیرا اگر تو پادشاهی مرا نمی‌خواستی، به بیگانه هم گرایش نداشتی.»

از آنجا به کاخ آمدند. کاووس پیر، که اکنون چهره‌اش از شادی رنگ جوانی گرفته بود، به پیشواز او رفت. کیخسرو همین که از دور نیای خود را دید، خنده بر لب آورد و از اسب به زیر آمد و در برابر او سر فرو گرفت. کاووس او را در بر فشرد و با هم به درون بارگاه رفتند.

هنگام آن رسیده بود که کی کاووس تخت پادشاهی را به شهریار

نوآیین بسپارد. دست کیخسرو را گرفت و او را بر تخت فرمانروایی خود نشاند. آنگاه خزانه‌دار را خواند و از او خواست که تاج کیانی را بیاورد. با دست خود افسر کیانی را بر سر کیخسرو نهاد و خود بر تختی ساده، نزدیک او نشست. همه پهلوانان و درباریان و رایزان و بزرگان در برابر کیخسرو سر فرود آوردند و بر شهریار نو ایران درود و آفرین گفتند.

بدین سان زمان کی کاووسی در ایران زمین به سر آمد و زمان کیخسروی آغاز شد. اکنون کیخسرو بود که می‌بایست به زمان افراسیابی در سرزمین توران نیز پایان دهد. اما این کارهای بزرگ زمان می‌خواست. کیخسرو برنامه‌ای دیگر داشت. برنامه او چنین بود که نخست به آبادی و آزادی ایرانیان پردازد و از خاک میهن ریشه بیداد را بر کند و در سراسر ایران داد بگسترد.

دیری نگذشت که در هیچ جای ایران گوشه‌ای ویران و دلی اندوهگین نماند. فرمانروایان پهنه دور و نزدیک ایران با سپاه به نزدیک او آمدند و فرمانروایی او را گردن نهادند و به پیروی از آیین کشورداری او پیمان بستند و به پهنه خود بازگشتند. زال و رستم، که به آرزوی دیرین خود رسیده بودند، از زابلستان به پارس روی آوردند. به فرمان کیخسرو، پهلوانان به پیشواز آنان رفتند. کیخسرو گفت: «پایدار باد رستم، یار ایزدپرستان، دوستدار ایران و ایرانیان، پرورنده سیاوش، خورشید راستی و پاکی و مردمی!»

اکنون کی کاووس و کیخسرو و زال و رستم گرد هم نشسته بودند

و درباره کارهای نو سخن می‌گفتند. کیخسرو گفت: «من برای آبادی ایران روا ندیدم که در پارس بنشینم و دیگران را به دیدار ویرانی‌ها و کار آبادانی‌ها بفرستم. گنج فراوان و سپاهیان و دانایان و کارآمدان را با خود همراه کردم و از شهری به شهری و از روستایی به روستای دیگر رفتم. هنگامی که گردش آبادگری و دادگستری من در آذربادگان به پایان رسید، در آتشگاه یزدان را نیایش کردم و به پارس بازگشتم. اکنون کارهای دیگر را باید آغاز کنیم.»

رستم گفت: «شهریارا، شیوه فرمانروایی از راه یزدانی همین است که تو پیش گرفته‌ای. پیروز باشی و ایران و ایرانی همواره از فر ایزدی تو برخوردار باشند!» آنگاه سخن به خونریزی‌ها و ویرانگری‌های افراسیاب رسید. کاووس گفت: «ای کیخسرو، من تخت و تاج شاهی را به تو بخشیدم. پس اکنون می‌توانم از تو سوگند بخواهم که به نابودی افراسیاب میان بربندی. چون از سوی مادر خویشاوند اویی، داد را از یاد نبری و به مهر او نگروی.»

کیخسرو گفت: «من با هیچکس مگر یزدان پاک و راستی پیمان ندارم. پس به دادار دارنده سوگند یاد می‌کنم، به روز سپید و شب لائزورد سوگند یاد می‌کنم، به خورشید و ماه سوگند یاد می‌کنم، به تخت و کلاه سوگند یاد می‌کنم و به مهر و پاکی سوگند یاد می‌کنم که هرگز به مهر افراسیاب روی نیاورم و راهی مگر راه داد و راستی و مردمی نیویم!»

آنگاه این سوگندها را در دفتر خسروی نوشت و بر این

سوغندنامه زال و رستم را گواه گرفت. شب هنگام، در تنهایی، روی به درگاه یزدان پاک برد و گفت: «ای خداوند دادگر، تو می‌دانی که افراسیاب، سالار توران، نه از ستم پرهیز دارد و نه از گناه، شرم. در ایران و توران کسی را از او دل شاد و جان آرام نمانده است. در این دو سرزمین هر جا که زمانی آباد و خرم بوده است و اکنون به ویرانی افتاده، نشان از بیداد او و خودکامگی کاووس دارد. مرا نیرو بخش تا بنیاد افراسیاب، این مایه ستم، را از جهان تو براندازم. بر جان کاووس پیر نیز ببخشای! تو می‌دانی که او گوهرش با بدی پرورش یافته است و از او کاری مگر آزمندی و خودکامگی بر نمی‌آید!»

در بامداد، کیخسرو همه بزرگان سپاه را به نزد خود خواند و به آنها گفت: «ای پهلوانان ایران و ای آزادمردان، می‌دانید که همه مردم، چه ایرانیان و چه تورانیان، از افراسیاب، سیاه روزگار و خسته‌جان بوده‌اند. هر چند که ایرانیان امروز، با آیین نو کشورداری به آرامش و آسایش رسیده‌اند، اما هنوز هم بیم آن می‌رود که افراسیاب، این شادی و آزادی و آبادی را بپاشد. از او جز خونریزی و ویرانگری، کاری ساخته نیست. اکنون، اگر همه شما، آیین فرمانروایی مرا پذیرفته‌اید و دوستدار و یار منید، بدانید که من، به کین پدر میان بستم و با یزدان پاک پیمان دارم که بنیاد ستم را، در هر جا که باشد، براندازم. پس آماده جنگ شوید. پیکار شما پیکار یزدانیان با نیروهای اهریمنی است. از شما هر کس که کشته شود، جایگاه او بهشت خواهد بود و ما نیز

آرام نخواهیم گرفت تا جان پلید از کشنده او به خواری بستانیم. اکنون با راستی پیمان کنید و مرا با دل و خرد پاسخ دهید.»

بزرگان سپاه هم‌آواز گفتند: «ما با تو بر سر پیمانیم و تن در راه فرمان تو نهاده‌ایم.» کیخسرو به پشتیبانی و همگامی و همراهی آنان دلگرم شد و آهنگ کین‌خواهی و نابودی ستم را در دل استوار کرد. دیگر روز موبدان را به درگاه خواند و به درباریان گفت که تا دو هفته کسی را به نزد او بار ندهند. دفتر کهن را به کنار گذاشت و دفتری نو گشود و از موبدان خواست که نام‌های سپاهداران و سالاران و درباریان را در آن دفتر بنویسند. شمار آنان و آنچه که باید در سال به آنان بخشید، در دفتر آشکار دارند. آنگاه فرمان داد تا به همه پهلوانان و سپاهیان، هر چه شایسته یک زندگانی آرام و شادمانه است، از زر و سیم و جامه و جنگ‌افزار، ببخشند تا آنان در آسایش باشند و بی‌اندیشه، برای جنگی بزرگ آماده شوند.

سپهداری ایران همچنان با طوس بود. هرچند که او فرمان کیخسرو و پادشاهی او را پذیرفته بود، گوهر و سرشت او دگرگون نگشته بود. طوس در زمان فرمانروایی کی‌کاوس پرورش و بزرگی و جاه یافته بود و با شیوه کاووسی، که خودرأیی و خودکامگی بود، خو گرفته بود. کیخسرو هنوز به درستی او را نیازموده بود. از نژاد بزرگان کسی را می‌توان ستود که چون به پایه‌ای بلند رسید و گنج و توانایی یافت، خوی نگرداند و از راه راست و مردمی نگردد. اما کسی همچون طوس، که از آغاز بی‌خرد و خودکامه بود، چگونه می‌توانست با

پذیرفتن آیین نو کیخسروی، خرد به جای آرد و راه و شیوه کهن را، که سرشت و گوهر او شده بود، فراموش کند؟! با این همه، کیخسرو سپهداری ایران را همچنان با او گذاشت و او را زمان داد تا گوهر و خوی خود را آشکار دارد.

سپاه آماده شد و سران لشکر و سپهدار ایران به درگاه کیخسرو آمدند. کیخسرو، شاه بیدار دل، با آنان گفت: «طوس، سپهدار بزرگ، با درفش کاویانی سپاه را رهبری خواهد کرد. همه باید پیرو فرمان او باشید.» آنگاه روی به طوس کرد و گفت: «از پیمان من مگذر و آیین مرا نگه دار. از سر خود رأیی و خودکامگی هیچکس را در راه میازار. آگاه باش که جنگ ما برای برانداختن ستم و بنیادگذاری آسایش مردم و آبادی سرزمین هاست. پس در این جنگ نباید به هیچ کشاورز یا پیشه‌وری اندک ستمی در رسد.»

طوس خاموش بود و به سخنان کیخسرو گوش می‌داد. کیخسرو دمی درنگ کرد تا آنچه گفته است به درستی در سر طوس بنشیند. آنگاه آوای خود را رساتر کرد و گفت: «به یاد بسپار که از راه کلات به توران زمین نتازی. درود بر روان سیاوش باد! می‌دانی که او را از دختر پیران ویسه فرزندی است با نام «فرود» که از چهره و دیدار و خرد و پاکی همانند سیاوش است. آن فرخنده رأی، اکنون با مادر خود «جریره» در کلات به سر می‌برد. از ایرانیان کسی را به چهره و نام نمی‌شناسد. او ایرانی و دوستدار ایرانی و ستاینده ایرانی است. او فرزند سیاوش و برادر من است. از تو می‌خواهم که راه کلات را

فراموش کنی و سپاه را از راه بیابان به سوی توران بری. اگر راه کلات را در پیش گیری، از فرمان من سر پیچیده‌ای و نشان داده‌ای که هنوز دل با روزگار کهن داری. آنگاه روزگار بر تو دشوار خواهد شد، زیرا ایران نو به چنان سپهداری نیاز نخواهد داشت!»

طوس سر فرود آورد و گفت: «ای شهریار، من به همان راهی خواهم رفت که تو فرمان می‌دهی!» سپهدار و پهلوانان رفتند و کیخسرو با رستم و موبدان و بخردان بنشست و دیگر بار از افراسیاب و خونریزی‌ها و ویرانگری‌های او سخن به میان آمد. سپاه ایران به سوی مرز توران شتافت تا به جایی رسید که راه دوشاخه می‌شد؛ یک شاخه روی به بیابان بی‌آب و گیاه داشت و شاخه دیگر از کلات سبز و خرم می‌گذشت. سپاه در این دو راه درنگ کرد. طوس روی به گودرز کرد و گفت: «اگر از این راه برویم، چیزی مگر بیابان خشک در پیش نداریم. من روا نمی‌دانم که آب و آبادی را فرو بگذاریم و راه بیابان خشک و بی‌گیاه در پیش گیریم.»

گودرز، که از خودرأیی طوس به خشم آمده بود، با او گفت: «ای طوس، فراموش کرده‌ای که کیخسرو تو را در برابر همه پهلوانان فرمان داد که از راه کلات مرو؟! اکنون باید همان راهی را در پیش گیریم که او گفته است. این سرپیچی از فرمان، شاه ایران را سخت آزرده و خشمگین خواهد کرد.» طوس، که در فرمان خوی خود بود و رویی با فرمان کیخسرو نداشت، گفت: «ای پهلوان نامدار، اندیشناک مباش. شاه از این کار نخواهد رنجید.» پافشاری گودرز سودی نبخشید

و سپاهیان، که ناگزیر به فرمانبری از طوس بودند، رأی او را، خواه و ناخواه، پذیرفتند و به راه کلات رفتند. به نزدیک کلات که رسیدند، دیده‌بانان فرود را از آمدن سپاه آگاه کردند. فرود بيمناک شد. دستور داد تا اسبان و گوسفندانی را که در دشت و کوه پراکنده بودند، گرد آوردند و آنها را در جایی به سپید کوه بردند.

جریره، مادر فرود، هنوز با یاد مرگ سیاوش اندوهگین و دلخون بود. فرود نزد او رفت و به او گفت: «ای مادر روشن‌روان، از ایران سپاهی گران به این سو می‌آید. می‌گویند که سپهدار آن طوس، پهلوان سرکش و سرافراز ایرانی است. اکنون چه باید کرد؟ بیم آن دارم که بر ما بتازد.» جریره، نرم و آرام، گفت: «فرزند من، در اندیشه جنگ مباش. تو را نیازی به جنگ نخواهد بود. برادر تو، کیخسرو، هم اکنون شهریار ایران است و تو را خوب می‌شناسد. شما هر دو فرزند سیاوشید. پیداست که کیخسرو به خونخواهی سیاوش سپاه به توران فرستاده است. اگر او به کین‌خواهی از افراسیاب میان بسته است، تو نیز، که برادر او و فرزند سیاوشی، باید به کین‌خواهی میان برندی. جامه رزم بر تن کن و با دلی پر جوش و سری پر خروش به پیش سپاه برادر بشتاب. اگر کیخسرو شاه نو است، تو هم کین‌خواه نو باش و نشان ده که فرزند سیاوش هستی. رواست که از مرگ سیاوش نهنگ از دریا خروشان بیرون جهد و مرغ و ماهی بر افراسیاب نفرین کنند! سیاوش به دلیری و مردی و خرد و داد و مهر همانندی نداشت.

او نمی‌خواست با تورانیان پیوند یابد. پدرم پیران ویسه بود که مرا به همسری به او داد و او پذیرفت، زیرا که در توران تنها به مهر و خرد پیران دلگرم بود. تو فرزند چنان پدری هستی و اکنون باید گوهر خود را به شایستگی بنمایی.»

فرود با سخنان سنجیده مادر بیم از دل دور کرد و به او گفت: «من از ایرانیان کسی را نمی‌شناسم. از سپاه ایران هم که فرستاده‌ای برای من پیامی نیاورده است. از کجا بدانم که طوس چه آهنگی دارد؟ که خواهد بود که مرا با ایرانیان آشنا کند؟» جریره گفت: «تخوار همه بزرگان ایران را می‌شناسد. او را با خود همراه کن و از هیچ چیز باک مدار. از خدا می‌خواهم که زنده و پیروز باشی و روان سیاوش را فروزنده‌تر کنی. از پهلوانان ایران بهرام و زنگه‌اند که با سیاوش بسیار دوست و نزدیک بوده‌اند. هنگامی که به سپاه ایران پیوستی، آنچه می‌خواهی از این دو پهلوان بپرس. اکنون که برادر تو بر تخت فرمانروایی نشسته است، سپاه او در کین خواهی به همراهی تو نیاز دارد.»

فرود از دلاوری و درست‌اندیشی مادر بسیار شادمان شد و گفت: «به راستی که تو شیرزن هستی، و رأی تو، همچون آفتاب.»

دیدهبان به نزد فرود آمد و او را از بسیاری سپاه ایران، که دشت گنگ را فرا گرفته بود، آگاه کرد. فرود بند از در دژ برداشت و از کوه بلند به لشکر نگاهی انداخت. آنگاه در دژ را بست و بر اسبی تیزرو بر نشست و همراه تخوار به بلندی کوه رفت. در برزکوه جایی را گزید

که سپاه ایران را سراسر به آسانی می توانست از آنجا ببیند. به تخوار گفت: «آنچه می پرسم به درستی پاسخ ده و چیزی را از من پنهان مدار. از درفشداران هرکه را می بینی، از نامش و جاه و پایگاهش با من بگویی.»

سپاه همچنان پیش می آمد. سپرداران و نیزه‌وران سوار و پیاده، زرین کمر و زرین ترگ، دشت را پوشانده بودند. بانگ کوس در میان دو کوه می پیچید و عقاب را در آسمان به ستوه می آورد. فرود نگاه کرد و گفت: «آن درفش که نگاری از پیل بر خود دارد، از آن کیست؟» تخوار پاسخ داد: «آن درفش از آن طوس، سپهدار بزرگ ایران است. در پشت او نیز درفشی می بینی که نگار خورشید بر آن است. آن درفش از آن فریبرز، برادر پدر توست. در پشت او نیز درفشی افراشته است که نگار ماه بر آن است. آن درفش هم از آن گژدهم است.»

بدین سان تخوار بر یک یک درفش‌ها نگریست و پهلوانان و رزمجویان ایران را بر فرود نام برد. فرود بر همه بزرگان لشکر ایران نگریست و از دیدار آنان شادمان شد و همچون گل بشکفت. در این هنگام چشمان طوس بر فرود و تخوار، که سوار بر اسب بر فراز کوه بودند، افتاد، از دیدن آن دو برآشفته و فرمان داد که سپاه بر جای درنگ کند. آنگاه گفت: «باید یکی از سپاهیان را به ستیغ آن کوه فرستیم تا ببیند که آن دو دلاور گستاخ کیستند و برای چه در آنجا ایستاده‌اند. اگر از لشکریان ما هستند که بی‌هنگام به آنجا رفته‌اند، هر

یک را دویست تازیانه باید زد. اگر هم از تورانیان هستند که بی‌درنگ باید بر آنان بند نهاد و به نزد من آوردشان تا سر از تنشان دور کنم. اما اگر از کارآگاهان تورانی هستند و به شمردن سپاهیان ما و برآورد جنگ‌افزارها و نیروی ما پرداخته‌اند، در همانجا باید به دو نیمشان کرد.»

بهرام، فرزند گودرز، دانست که این کار را خود باید به انجام رساند. بی‌درنگ پیش آمد و به طوس گفت: «من به سر کوه می‌روم و آنچه سزاوار است، انجام می‌دهم.»

پس اندیشناک از میان سپاه بیرون آمد و به سوی کوه شتافت. فرود او را دید و از تخوار پرسید: «این نامور، که بی‌پروا به سوی ما می‌آید، کیست؟»

تخوار گفت: «از او در باک مشو! گمانم از گودرزیان باشد. اکنون از او می‌پرسیم که به چه کار آمده است.»

بهرام، همچون ابری غرنده بر ستیغ کوه تاخت و بانگ زد: «شما کیستید و آنجا چه می‌کنید؟ مگر این سپاه‌گران را نمی‌بینید؟ مگر بانگ کوس را نمی‌شنوید؟»

فرود در پاسخ بهرام گفت: «ای مرد جهان‌دیده، تو مگر از ما تندی دیده‌ای که تندی می‌کنی؟ سخن نرم گوی و لب را به گفتار سرد میالای. تو شیر جنگی نیستی و من آهویی ناتوان نیستم. هر دو آدمیزاده‌ایم و بر یکدیگر فزونی و برتری نداریم. در مردی و نیروی تن، در داشتن سر و دست و پای، یا دل و مغز و هوش، در زبان و

چشم و گوش برابریم. در من نیک بنگر و ببین که آنچه می‌گویم هستم یا نه. پس آرام باش و به پرسش‌های من که از سر دوستی و مهر است پاسخ ده.» بهرام گفت: «بیرس تا پاسخ دهم.» فرود گفت: «سالار سپاه ایران کیست و بزرگان سپاه کیانند؟» بهرام گفت: «سالار سپاه ما طوس است و از بزرگان سپاه گودرز و رهام و گیو و گرگین و شیدوش و فرهاد و گژدهم و زنگه شاوران را به همراه داریم.» فرود پرسید: «چرا از بهرام نامی نبردی؟ من از گودرزian تنها دل به او شاد داشتم.» بهرام گفت: «ای شیرمرد، تو بهرام را از کجا می‌شناسی؟» فرود گفت: «نام بهرام را از مادرم شنیده‌ام. او گفت که چون به سپاه ایران پیوستم، بهرام را بجویم و زنگه شاوران را، که هر دو از دوستان نزدیک پدرم بوده‌اند.»

بهرام با شنیدن این سخن هم از شادی شکفت و هم در اندوه شد، زیرا به یاد سیاوش افتاد. به فرود گفت: «ای شهزاده جوان، پس تو بار آن درخت خسروانی هستی؟ تو فرود، فرزند سیاوشی؟» فرود پاسخ داد: «آری، من فرودم.» بهرام گفت: «چنانکه از سیاوش شنیدم، باید بر بازوی خود خالی داشته باشی. تن برهنه کن تا من آن نشانه را در تو ببینم.»

فرود جامه از تن بیرون کرد و بازوی خود را به بهرام نمود. بهرام را به نام و تبار او باور آمد. در برابرش سر فرود آورد و به نزد او بر ستیغ کوه رفت. فرود از اسب پیاده شد و بر سنگ نشست و با بهرام به گفت و شنود پرداخت. به او گفت: «بهرام، اگر من هم‌اکنون پدر

خود را زنده می‌دیدم، از این شادتر نمی‌شدم. من برای آن به اینجا آمده‌ام تا سالار سپاه ایران را بشناسم. می‌خواهم در دژ خود جشن و سوری درخور سپهدار و پهلوانان ایران بر پا دارم و آنچه از اسب و شمشیر و دیگر جنگ‌افزارها دارم به سپاهیان ایران ببخشم. آنگاه خود نیز به سپاه ایران پیوندم و برای خونخواهی سیاوش به توران بتازم. تو اکنون به نزد طوس برو و از او بخواه که سپاه را به دژ آورد. یک هفته‌ای مهمان من خواهید بود. همه به آسایش نیاز دارید. در هشتمین روز همه روی به جنگ خواهیم برد.»

بهرام گفت: «من آنچه از تو شنیدم به طوس می‌گویم. اما طوس، سپهدار ایران، مردی نابخرد است. پند هیچکس را نمی‌شنود. دارای گنج و گاه و نژاد است و چنانکه باید سر به فرمان شاه ندارد. چون از پشت نوذر است، خود را شایسته پادشاهی جهان می‌داند. شاید که سخن مرا نپذیرد و بر من تندی کند. پس اگر من رفتم و خود به نزد تو بازنگشتم و کسی دیگر را فرستاد، بدان که آن کس از در دوستی نیامده است. باید که خود را از گزند او دور بداری. طوس مردی است خودکامه و دلش با ما راست نیست، زیرا او فریبرز را به شاهی می‌خواست، نه کیخسرو را. هنگامی که من به اینجا می‌آمدم، فرمانش این بود که چون با شما دو تن روبه‌رو شدم، از تازیانه و بند سخن بگویم یا شما را بکشم. اکنون می‌روم. اگر توانستم آن تندخوی بی‌خرد را رام کنم، خود به نزد تو بازمی‌گردم و تو را پیش سپاه ایران می‌برم و اگر کسی دیگر آمد، بدان که به آهنگ کشتن تو آمده است.

آنگاه خود می‌دانی که چه باید کرد. به درون دژ بازگرد و در اندیشه جان خود باش.»

فرود از سر سنگ برخاست. گریزی را که در کمر داشت، بیرون کشید و آن را به بهرام داد و گفت: «این گرز گران از من به یادگار داشته باش. شاید روزی تو را به کار آید. امیدوارم که طوس دوستی و همراهی مرا بپذیرد.»

بهرام، نگران و اندیشناک، به نزد طوس بازگشت و به او گفت: «ای سپهدار ایران، خرد با جان تو یار باد! یکی از آن دو تن فرود، فرزند سیاوش، برادر ارجمند کیخسرو است. شاه کیخسرو از تو خواست که گرد فرود نگردی. اکنون فرمان شاه را به یاد آر و خردمندانۀ رفتار کن!» طوس نابخرد و ستم‌کیش فریاد زد: «سپهدار منم و فرمان سپاه با من است. گفتم که او را به نزد من آوری، نه اینکه با او سخن بگویی و از کار و تبارش بپرسی! اگر او شهزاده است، پس من کیستم؟ چرا یک تورانی باید چنین گستاخ شود که بر کوه آید و بر من راه ببندد؟ تو از یک سوار بی‌هنر ترسیدی؟ او سپاه را دیده است و از چند و چون نیروی ما آگاه شده است. تو او را زنده رها کردی و بازگشتی؟» آنگاه، بی‌آنکه برای شنیدن سخن‌های بهرام و پیام فرود، درنگ کند، روی به سپاه کرد و گفت: «از میان شما یک نامجوی می‌خواهم که بر آن تورانی گستاخ بتازد و سرش را با خنجر از تن دور کند!»

یکی از سواران پیش آمد. او «ریونیز» داماد طوس بود. بهرام به او

گفت: «ای پهلوان، از خداوند خورشید و ماه بترس و از روی شاه ایران دلت را به شرم‌آور. فرود برادر اوست و جوانی دلیر و مردافکن است. تو از چنگ او جان به در نخواهی برد.» طوس از گفتار بهرام برآشفته و دل به اندرز او نسپرد. به چند تن از دلاوران فرمان داد تا به سوی فرود، بر ستیغ کوه بتازند. بهرام بر آنان بانگ زد و گفت: «ای بی‌خردان، هیچ می‌دانید که برادر کیخسرو، فرزند سیاوش، بر سر آن کوه است؟ هر که او را ببیند، پندارد که سیاوش را دیده است. آیا شما می‌خواهید با سیاوش بجنگید؟ می‌خواهید یک بار دیگر سیاوش را بکشید؟»

دلاوران تا این سخنان شنیدند، درنگ کردند و از تاختن به سوی فرود دل برداشتند. دیگر بار داماد طوس از سپاه بیرون آمد و برای فرمانبرداری از سپهدار، گردن برافراشت. از راه چرم به سوی سپیدکوه تاخت. تا چشم فرود بر او افتاد و دریافت که او بهرام نیست، به تخوار گفت: «پیداست که طوس خواست مرا نپذیرفته است. بین این مرد کیست. اگر او از راه دوستی می‌آمد، چه نیایش به زره و خود و این همه جنگ‌افزار می‌بود؟!» تخوار گفت: «این مرد، ریونیز، داماد طوس است. چهل خواهر دارد و او تنها پسر خانواده است. مردی است فریبگر و چاپلوس.»

فرود آماده نبرد شد و گفت: «او به دشمنی آمده است. پس هنگام این سخن‌ها نیست. اگر راه اهریمن می‌سپارد، بهتر آنکه تن بی‌جانم را بر دامن چهل خواهرش بگذارم. اما نه، من که سر دشمنی ندارم. او

را نمی‌کشم. اسبش را با تیر بر خاک می‌افکنم. شاید به راه خرد بازآید.» تخوار گفت: «اگر خود او را بر خاک بیفکنی بهتر است. دل طوس از مرگ او خواهد سوخت و دست از دشمنی برخواهد داشت.» فرود درنگ کرد تا ریونیز به کوه نزدیک شد. آنگاه کمان را کشید و پهلوی او را نشانه گرفت. ریونیز بر خاک افتاد و اسب او به سوی سپاه ایران بازگشت.

طوس خشمگین شد و به «زراسب» گفت: «اکنون تو خود را آماده کن و کین ریونیز را بخواه. در سپاه کسی را نمی‌شناسم که به کین خواهی داماد من برود.»

زراسب بر اسب نشست و همچون آتش از جای بجست. فرود او را به سوی کوه تازان دید و به تخوار گفت: «باز سواری دیگر فرستادند. بین او را می‌شناسی.» تخوار گفت: «این زراسب، پسر طوس است که از پیل جنگی هم اسب نمی‌گرداند. یکی از خواهران ریونیز همسر اوست. پیدا است که به کین خواهی برادر زن و شوی خواهر آمده است. در کشتن او درنگ مکن تا طوس دیوانه و تندخوی ما را چنین خوار نینگارد.»

فرود کمان کشید و این بار سوار را با تیری بر کوه اسب دوخت. اسب زخمگین سوار بی‌جان را بر زمین افکند و خود به لشکرگاه بازگشت. در این هنگام از سپاه ایران خروش برخاست و همه از مرگ زراسب افسرده شدند و کلاه از سر بر گرفتند. دل طوس آتش گرفت و دیدگان او پر اشک شد. با شتاب زره بر تن کرد، همچون کوهی بزرگ بر زین نشست و به سوی فرود اسب تاخت.

تخوار گفت: «این بار خود طوس آمده است. تو از پس این نهنگ کار دیده بر نمی‌آیی. بیا برویم و در دژ را سخت ببندیم. داماد و پسر او را کشته‌ای. اکنون باید آماده پیکار شوی.» فرود از سخن تخوار برآشفته و گفت: «مرا از طوس مترسان. اکنون که جنگ در گرفته است، برای من که فرودم، چه طوس بیاید، چه شیر و پیل ژیان.» تخوار گفت: «ای شهزاده، آرام باش. می‌دانم که تو دلیر و مردافکنی، اما اگر از آهن هم باشی، یک‌تنه نخواهی توانست در برابر سی هزار سپاه بایستی. آنان به فراز کوه خواهند تاخت. نه دژ خواهند گذاشت، نه فرود. اگر به طوس گزندی رسد و سپاه ایران نتواند به کین خواهی سیاوش رود، شاه ایران سخت دل‌آزرده خواهد شد. برگرد تا به درون دژ برویم و بمانیم تا ببینیم چه پیش می‌آید.»

فرود گروهی از پرستندگان و زیبارویان را بر باره دژ دید. همه به او می‌نگریستند. بر او گران آمد که در برابر چشم آنان بیمناک به دژ بازگردد. همچنان بر جای ماند. تخوار به او گفت: «پس اگر سر جنگ داری، طوس را مکش. اسب او را بیفکن. شاید این تندخوی پیر دل از جنگ بردارد. اگر کشته شود و به لشکرگاه باز نگردد، سپاه او یکسر بر ما خواهد تاخت.»

فرود پندار تخوار را پذیرفت. کمان کشید و تیری بر اسب طوس افکند. طوس از اسب به زیر افتاد. از این شکست شرمسار شد. تاب شرمساری نداشت. آتش خشم تیزتر کرد. پیاده، سپر بر دوش، به لشکرگاه بازگشت. فرود فریاد زد: «شگفتا! ببینید چه کسی را سپهدار

ایران کرده‌اند؟! این مرد که با یک سوار نمی‌تواند بجنگد، چگونه سپاهداری می‌کند؟!»

پرستندگان بر سر باره از سخن فرود به خنده آمدند. در میان آنان زبان به زبان گشت که طوس پیر از یک تیر فرود بر خاک غلتید! طوس از کوه به زیر آمد. پهلوانان گرد او را گرفتند و شادمان شدند که تندرست بازگشته است. اما رفتار فرود با سپهدار ایران بر دلاوران سپاه گران آمد. گیو، که در آغاز، مانند دیگر پهلوانان، نه رفتن از راه کلات را روا می‌دانست و نه جنگیدن با فرود را می‌پسندید، اکنون در اندیشه شد و به طوس گفت: «فرود جوان نباید سپاه ایران را چنین خوار بشمارد. ما همه در راه کین‌خواهی سیاوش به جانبازی آمده‌ایم. از فرود پسندیده نیست که چنین رفتار کند.»

این را گفت و بر اسب نشست و از راه چرم به سوی سپیدکوه تاخت. فرود، با دیدن او، آهی سرد برآورد و گفت: «این پهلوانان ایرانی چه دلاورند! اما گویی با خرد بیگانه‌اند. چنین که اینان را می‌بینم، گمان نمی‌کنم که بتوانند در کین‌خواهی سیاوش پیروز شوند. جنگ دلاوری می‌خواهد، گستاخی می‌خواهد، اما پیش از هر چیز به خرد نیاز دارد. شاید کیخسرو ناگزیر شود سرانجام خود به توران‌زمین آید. تخوار، این سوار که تازان می‌آید، کیست؟» تخوار گفت: «این ازدهای دژم گیو است. او بود که کیخسرو را از توران به ایران برد. هفت سال جست و جو کرد تا کیخسرو را یافت و در بازگرداندن او به ایران رنج‌ها برد و جنگ‌ها کرد.»

فرود تیری بر اسب گیو افکند. گیو نیز بر خاک افتاد و ناگزیر شد که پیاده به لشکرگاه بازگردد. این بار هم پرستندگان بر فراز دژ خنده در دادند. گیو از خنده آنان سخت به خشم آمد، اما چه می‌توانست بکند؟! پهلوانان او را دلداری دادند. بیژن به نزد او آمد و گفت: «پدر، ای پهلوان تیزچنگ شیرافکن، چرا گذاشتی که یک تورانی بی‌مایه تو را به خواری از اسب بر خاک اندازد؟» گیو گفت: «پسر، اسبم کشته شد و من ناچار شدم که خود را از تیررس او دور کنم.»

بیژن از شکست پدر سرافکنده بود. خشمگین و آزرده از گیو روی بگرداند. گیو را از این رفتار فرزند خوش نیامد. سخت برآشفته و تازیانه‌ای بر سر بیژن کوبید و گفت: «جوان کارنادیده نادان، مگر نشنیده‌ای که در رزم اندیشه باید، نه بی‌پروایی و پرخاش؟ در تو هرگز از خرد مایه‌ای ندیده‌ام.»

دل بیژن از تندگی پدر و نکوهش‌های او به درد آمد. به یزدان سوگند خورد که از پای نخواهد نشست تا کین زراسب از فرود بخواهد. به نزد گژدهم رفت و از او خواست که یکی از اسبان تیزگامش را به او دهد. گژدهم رفتن بیژن را به جنگ فرود روا ندید. بیژن بر خواست خود پای فشرد. هنگامی که دید گژدهم خواهش او را نمی‌پذیرد، به او گفت: «باشد. من اسب نمی‌خواهم. پیاده به جنگ او می‌روم.»

گژدهم که بیژن را در رفتن به جنگ فرود استوار و سرسخت دید، ناگزیر بهترین اسب خود را به او داد. بیژن زره پوشید و به سپیدکوه

تاخت. فرود از تخوار پرسید: «اکنون بگو که این جوان کیست و بر مرگ او که خواهد گریست؟» تخوار گفت: «او در میان پهلوانان جوان همانند ندارد. بیژن است، فرزند گیو. پدرش همین یک فرزند را دارد و او را در جهان از همه چیز گرامی تر می‌دارد. بر زرهی که پوشیده است هیچ تیر و ژوبینی کارگر نیست. این دلاور بدون اسب هم می‌تواند بی‌باک و سرسخت بجنگد.»

فرود کمان کشید و تیری بر اسب او افکند. اسب فروغلتید و بیژن سبک از خاک برخاست و پیاده، تیغ در دست، به سوی سستیغ کوه شتافت و فریاد برآورد: «ای جوان گستاخ، نمی‌دانی که دلاوران بی‌اسب هم می‌توانند بجنگند؟ اگر همانجا که هستی بمانی و نگریزی، مرا خواهی آزمود و اندیشه جنگ را جاودانه فراموش خواهی کرد.»

فرود تیری دیگر به سوی بیژن افکند. بیژن سپر بر سرگرفت. تیر سپر را شکافت، اما از زره بیژن نگذشت. بیژن خود را به سوی سستیغ کشید. فرود ناگزیر شد که از برابر او دور شود. بیژن او را دنبال کرد و تیغ برکشید و بر اسب او کوبید. اسب به خاک درآمد. فرود پیاده به درون دژ شتافت و دلیران بی‌درنگ در دژ را بستند. بیژن خروش برآورد: «ای نامجوی گستاخ، چه شد که از برابرش با مردی پیاده گریختی؟ شرمت نیامد؟»

در دژ را بسته بودند و اکنون از بیژن کاری بر نمی‌آمد. به نزد طوس بازگشت و گفت: «به راستی که جنگیدن با فرود کاری بس دشوار است. او هم دلاور است و بی‌باک، هم دارای دژی است که به آن راه

نتوان یافت.» طوس سوگند یاد کرد که از دژ فرود گرد به خورشید برخواهد افشانند و خون فرود را بر خاک خواهد ریخت. هنگامی که شب در رسید، دلیران و یاران فرود در دژ خود را آماده نبرد کردند.

شب تاریک بود و دل‌ها تاریک و سرها پراندیشه. با اینکه هیچکس را خواب به چشم‌ها نمی‌آمد، جریره به بستر رفت تا زمانی بیاساید و پیش از سپیده برخیزد و برای همدلی با فرود در جنگ آماده باشد. همین که پلک‌ها را بر هم نهاد، در خواب دید که از سپیدکوه زبانه‌های آتش به آسمان سر می‌کشد. چشم‌ها را بگشود و از درد و اندوه بر خود پیچید. بر سر دیوار دژ رفت و نگاهی به سپاه طوس انداخت. دلش از بسیاری سپاه بلرزید. به نزد فرود رفت و گفت: «فرزند، بیدار شو که بخت ما فروخته است. سراسر کوه را سپاهیان طوس گرفته‌اند.» فرود گفت: «مادر، دل خود را چنین پراندوده مدار. اگر زمانه من به سر آمده است، کاری نمی‌توان کرد. پدرم از بی‌خردی و خودکامگی کاووس و ستم و خوی اهریمنی افراسیاب در جوانی کشته شد. اکنون من هم باید با تندخویی و بی‌خردی طوس در جوانی کشته شوم. باید بکوشم تا خوار و فرومانده نمیرم. من از ایرانیان زنه‌ار نخواهم خواست، زیرا که من دوستی کردم و دوستی خواستم، زیرا من فرزند سیاوش و برادر کیخسروم، اما آنان با دشمنی به من پاسخ دادند، بدتر از آنکه با دشمنی بیگانه روبه‌رو باشند.»

آنگاه به سپاهیان خود ترگ و زره داد و خود ترگی رومی بر سر نهاد، کمان کیانی به دست گرفت و از باره دژ فرود آمد. سپاهیان با

دلاوران ایرانی بر سر کوه در هم آویختند و تا هنگام برآمدن آفتاب بسیاری از یاران او کشته شدند.

ایرانیان به راستی از دلآوری فرود خیره مانده بودند. همه می گفتند که هرگز شیرمردی به بی پروایی او ندیده اند. سرانجام همه تورانیانی که با فرود بودند، کشته شدند و او تنها ماند. بنابراین اسب را از بالا به سوی دژ تازاند. رهام و بیژن در کمین او بودند. همین که بیژن در نشیب پیدا شد، فرود ترگ او را دید و تیغ از میان برکشید. در این دم رهام به پشت او آمد و ناجوانمردانه با تیغ هندی بر کتف او کوبید. دست فرود از شانه او برون جوشید. فرود از درد می نالید و از خشم فریاد برمی آورد و به سوی دژ می تاخت. همین که به نزدیک دژ رسید، بیژن از نهانگاه پیدا شد و به زخم تیغ، پی اسب او را برید.

فرود و چند تن از چاکران، زخمگین و نیمه جان به درون دژ رفتند و در دژ را بستند. جریره فرزند خود را در برگرفت و او را به یاری پرستندگان بر تخت نهاد. همه زار می گریستند. همه موی می کردند و روی می خراشیدند. فرود، که واپسین دم های زندگی را می گذراند، به سختی لبها را گشود و گفت: «این موی کردن و زاری کردن از شما شگفت نیست، زیرا که اکنون ایرانیان اینجا را به تاراج خواهند گرفت، همه را در بند خواهند نهاد و دژ را یکسره ویران خواهند کرد. هر کس دلش بر من می سوزد، چهره را از جان من برافروزد و دلیر باشد. از شما هیچیک اینجا در پیش من نماند. همه به باره دژ بروید. مرگ بهتر از آن است که گرفتار شوید. شگفتا که سپاه گران ایران برای

خونخواهی سیاوش می‌آید، اما به ریختن خون فرزند او سرگرم می‌شود. بیخ نادانی و خودکامگی برکنده باد!»

این سخن‌ها بگفت و رخساره‌اش به زردی گرایید و جان پاک به جان‌آفرین داد. پرستندگان و چاکران او همه بر باره دژ رفتند و خود را به زیر افکندند تا به دست جنگجویان نیفتند. جریره به همه گنج‌ها و ایوان‌های دژ آتش در زد تا چیزی برای سپاهیان به جای نماند. آنگاه تیغی برگرفت و به خانه اسبان رفت. شکم اسبان را درید و پی‌هایشان را برید. با آنکه سراپا از اندوه مرگ فرزند می‌سوخت، از خشم نیرویی شگفت یافته بود. به بالین فرزند آمد. دشنه‌ای تیز در دست داشت. گونه‌اش را بر گونه بی‌جان فرزند نهاد و با دشنه شکم خود را درید و در کنار فرود جان داد.

ایرانیان در دژ را کردند و به تاراج میان بستند. هنگامی که بهرام به باره نزدیک شد، دلش از اندوه به درد آمد. خشمگین روی به سپاهیان کرد و همچون تندر خرید: «وای بر شما! فرود، برادر دلیر و پاک‌جان کیخسرو، از پدرش سیاوش هم خوارتر و زارتر کشته شد. کشنده سیاوش از چاکران شاه نبود. مادرش به بالین او نیامد تا مرگ او را ببیند و شکم خود را بدرد و در کنار او جان بسپارد. از سراسر دژ آتش زبانه می‌کشد و زیستگاه او یکسره ویران شده است. ای ایرانیان، از گردش روزگار بترسید. شما از کیخسرو شرم ندارید. مگر نشنیدید که با طوس چه سخن‌ها گفت؟ کیخسرو شما را به کین سیاوش فرستاد و بسیار پند و اندرزتان داد و از شما خواست که از این راه

نپوید. اکنون از مرگ برادر آگاه شود، شما می دانید و خشم او. از این رهام و بیژن تهی مغز و بدخوی یک کار نغز ساخته نیست.»

همه پهلوانان بر سر فرود و جریره ایستاده بودند و زار می گریستند. بهرام و زنگه شاوران، تنها دوستان نزدیک سیاوش، از همه آنان دلخسته تر و اندوهگین تر بودند. در این هنگام طوس هم آمد و نگاهش بر فرود افتاد. گفتی سیاوش را دیده است. بر خود بلرزید. گودرز روی به او کرد و گفت: «اینها همه از تندخویی توست! سپهداران را تندخویی نمی زبید. از بی خردی و خودکامگی فرزند و داماد خود را تباه کردی و خون برادر بی گناه کیخسرو و فرزند سیاوش را بر خاک ریختی. اکنون باش تا سزای کار ناسزای خود را ببینی!»

پهلوانان فرود و ریونیز و زراسب را در کنار یکدیگر در دخمه مردگان نهادند و زاری بسیار کردند.

سپاه ایران، پس از دست یافتن بر سپیدکوه، به فرمان طوس به سوی کاسه رود، در مرز توران، پیش تاخت. سپاهیان در راه به هرچه رسیدند آتش در زدند و هر که را دیدند بکشتند. پلاشان، مرزبان تورانی کاسه رود، به دست بیژن کشته شد و سپاه ایران، به آسانی، از کاسه رود به سوی گروگرد رفت. گروگرد جایی بود در مرز ایران و توران، میان سرخس و طوس. افراسیاب آنجا را به تژاو، داماد خود سپرده بود. هنگامی که ایرانیان با تژاو روی در روی شدند، از او خواستند که فرمان طوس را بپذیرد، اما تژاو، که مردی دلیر و داماد

افراسیاب بود، این ننگ را نپذیرفت و به جنگ پرداخت. در زمانی کوتاه تژاو شکست خورد و به توران گریخت و سپاه ایران پیروزمندانه گروگرد را گرفت.

تژاو، زخمگین و خسته، خود را به افراسیاب رساند و او را از آمدن سپاه ایران آگاه کرد. افراسیاب بی‌درنگ پیران را فراخواند و گفت: «ای پهلوان، تو پیر شده‌ای و در کار سستی می‌کنی. از تو خواستم که از هر سوی توران سپاه فراهم آوری و آماده جنگ شوی. چندان درنگ کردی تا سپاه ایران از کلات و کاسه‌رود گذشت و در گروگرد جای گرفت.» پیران ویسه گفت: «نگران مباش. هم اکنون سپاه را آماده می‌کنم و در اندک زمان به گروگرد می‌روم.»

پیران از نزد افراسیاب بیرون آمد و به آرایش سپاه پرداخت. فرماندهی سوی راست سپاه را به بارمان و تژاو داد و فرماندهی سوی چپ سپاه را به نستین. دیری نگذشت که سپاهی از صد هزار دلاور تورانی آماده کارزار شد. پیران به سران سپاه گفت: «ما باید از بیراهه برویم و راه کوتاه‌تر را در پیش گیریم. سپاه ایران نباید از رسیدن ما آگاه شود. می‌خواهم سپاه گران خود را ناگهان بر آنان فرود آورم و به ایرانیان زمان به خود جنبیدن و جنگیدن ندهم.»

پیران چند کارآگاه از پیش به گروگرد فرستاد تا ببینند که سپاه و پهلوانان ایرانی در چه کارند. سپاه توران به گروگرد نزدیک شده بود که کارآگاهان بازگشتند و گفتند: «ایرانیان در گروگرد دل به پیروزی خود آرام کرده‌اند و به خوشگذرانی سرگرمند. از سپهدار و سالار و

سپاهی، سوار و پیاده، همه جام باده به دست دارند و روز و شب را به میخواری می‌گذرانند. گویی که اندیشه جنگ در سرندارند!»

پیران شادمان شد و یلان را پیش خواند و گفت: «چنین که می‌بینم، پیروزی با ماست. باید ناگهان بر آنان بتازیم. سپاه ایران هرگز چنین سست‌انگار و تن‌آسان نبوده است.»

او سی هزار تن از سواران شمشیرزن تورانی را برگزید و نیمه‌شب به سوی گروگرد شتافت. در راه هر که را دیدند، از سپاهی و چوپان، بکشتند تا کسی به سپاه ایران آگهی نبرد. آنگاه همچون گردی سیاه، در تیرگی شب، بر سپاه ایران تاختند. گروهی از مستی در خواب بودند. گروهی همچنان جام باده در دست داشتند، اما از آنان جنبیدن بر نمی‌آمد، تا چه رسد به آنکه برای نبرد با سواران آماده و هوشیار افراسیاب برخیزند. تنها گیو و گودرز در چادرهای خود بیدار بودند و از می‌گساری پرهیز کرده بودند. هر دو با شنیدن خروش سواران از جای برخاستند. گیو بی‌درنگ بر اسب نشست و به پرده‌سرای طوس رفت و گفت: «ای سپهدار ایران، برخیز که سپاه دشمن در میان ماست.»

گیو و گودرز و بیژن، بیمناک و پریشان، به انگیختن و فراهم آوردن سپاه ایران پرداختند، اما تلاش آنان سودی نبخشید. سپاه، در آن مستی و سستی، در آن نیمه‌شب تاریک، آماده جنگ نبود. بی‌آنکه به راستی جنگی درگیرد، در اندک زمان دو بهره از سپاهیان ایران کشته شدند و آنان که زنده بودند، خسته و نومید، به کاسه‌رود بازگشتند.

طوس از اندوه و درد، از شکست تلخ، رفتار دیوانگان یافته بود. جهاندیدگان سپاه، زار و شکسته‌دل به نزد گودرز آمدند و از او راه جستند. گودرز یکی از آنان را برگزید و به ایران فرستاد تا کیخسرو را از روزگار سپاه ایران و مرگ فرود آگاه کند.

کیخسرو از شکست سپاه ایران و مرگ فرود سخت پریشان و اندوهگین شد و از خشم به جوش آمد و زبان به نفرین طوس گشود. وی سراسر شب را با اندیشه و درد گذراند. بامداد پگاه دبیر را فراخواند و دستور داد تا دو نامه، یکی برای فریبرز و یکی برای سران سپاه بنویسد. نامه کیخسرو به فریبرز چنین بود: «به نام خداوند خورشید و ماه، به نام او که آفریننده جهان و جهانیان است. من، کیخسرو، شهریار ایران، درفش کاویانی را به دست طوس سپردم. او را با سپاهی گران و چهل سردار بزرگ به توران، به کین‌خواهی سیاوش فرستادم. او به جای خونخواهی پدرم، با خودکامگی برادر بی‌گناه من، فرود را بکشت. دیگر در ایران جایی برای چنین پهلوان و سپهداری نیست. من یک چند بر مرگ پدر گریان و دردمند بودم، اکنون باید بر مرگ برادر بگیریم. پدرم کشته دشمن بود، اما برادرم کشته دوست است. این بیدادگری و بی‌خردی را چگونه تاب بیاورم؟ به او گفتم که از راه چرم سپاه مکش و سوی کلات و سپیدکوه گذار مکن. به او گفتم که آنجا نشستگاه برادرم فرود است. فرود از ایرانیان کسی را نمی‌شناسد. اگر پیش از این مردی بی‌خرد و تندخوی همچون طوس سپهدار ایران بوده است، این را باید از بد اختری کاووس

دانست. این طوس چگونه سالاری است که در رزم آرزوی باده و خواب می‌کند و در بزم آرزوی جنگ و شتاب؟ به او بگو که واپسین سخن کیخسرو با تو این است: «ای مرد نابخرد، جای تو در پیش آزادگان نیست. باید بر تو بند نهاد و تو را در خانه دیوانگان جای داد. از خون تو می‌گذرم، چون نژاد از منوچهر داری و پیری سپیدریشی. باید به پارس برگردی و جاودانه در خانه بنشین، که خانه زندان تو و همان خوی و گوهر بد که داری زندانبان توست! ای فریبرز، هنگامی که این نامه را خواندی، یک دم درنگ مکن و طوس را به نزد من بازگردان. از فرمان من مگرد و از هیچکس راه و رأی مجوی. سپهداران ایران را به تو وامی‌گذارم. درفش کاویانی و کفش زرینه را از آن تهی مغز تندخوی بگیر. در رأی‌زدن و راه جستن تنها از گودرز بیداردل و آگاه می‌توانی یاری بخواهی. در جنگ شتاب مکن و از میخواری و خواب نابهنگام پرهیز. گیو را، که مردی است با فرّ و برز، پیشانگ سپاه کن. تنها به رزم بیندیش و گرد بزم و سستی مگرد!»

دبیر مهر شاه را بر نامه نهاد و آن را به فرستاده گودرز سپرد. بدین سان طوس، سپهدار ایران در زمان کاووس، که شایستگی سپهداری کیخسرو را نداشت، از کار برکنار آمد و روزگار نو با آیینی نو در ایران آغاز گشت.

ویرانی‌های زمان کاووس همه جای به آبادی و خرمی داد. دل‌های خسته و دردمند زمان کاووس شادی و روشنی یافت. با مهرورزی و دادگستری کیخسرو، همه پریشانی‌ها و نابسامانی‌های زمان کاووس از

میان رفت و کم‌کم فراموش شد، اما کاووس با بی‌خردی و خودکامگی خود دو یادگار به جای گذاشت که فراموشی نپذیرفت: یکی مرگ سهراب بود و دیگری مرگ سیاوش. طوس، سپهدار خودکامه‌ او نیز، پیش از آنکه به فرمان کیخسرو در خانه بنشیند، یادگار سوّم را به آن دو افزود. یادگار سوّم مرگ فرود بود. اکنون کیخسرو، شهريار نواندیش و نوآیین بر تخت پادشاهی ایران نشسته بود. این شهريار بيداردل و يزدان‌گرای:

چو تاج بزرگی به سر بر نهاد	از او شاد شد تاج و او نیز شاد
به هر جای ویرانی آباد کرد	دل غمگنان از غم آزاد کرد
جهان شد پر از خوبی و ایمنی	ز بد بسته شد دست اهریمنی!

۵

بهرام گور و لنبک آبکش

روزی بهرام گور، پادشاه ساسانی، همراه گروهی از یارانش به شکار رفت. پیش از رسیدن به شکارگاه، گذار شاه به شهری افتاد. بهرام دلش می‌خواست درباره آن شهر چیزهایی بداند. این سو و آن سو چشم می‌گرداند و دنبال کسی می‌گشت که چشمش به پیرمردی افتاد. پیرمرد لنگان و عصازنان کوچ‌های شهر را زیر پا می‌گذاشت و دنبال کار خود می‌رفت که بهرام او را به سوی خود خواند. پیرمرد پیش آمد و در برابر شاه تعظیم کرد و منتظر دستور ماند. بهرام درباره شهر و مردم آن از پیرمرد پرسش‌هایی کرد. مرد سالخورده آنچه لازم بود به عرض شاه رساند و در پایان سخن نیز چنین گفت: «ای شاه بزرگ، از شگفتی‌های شهر ما، دو مرد هستند که یکی از آنها مردی بدگهر است و سیم و زر فراوان دارد و دیگری مردی خوش‌گفتار و آزاده است، اما از مال دنیا به جز یک مشک و دلی مهربان چیز دیگری ندارد.»

بهرام با شنیدن این سخن کنجکاو شد و خواست درباره آن مرد نیکوسیرت بیشتر بداند. پس سری جنباند و از پیرمرد خواست تا باز هم از او سخن بگوید. پیرمرد گفت: «نام مرد تهیدست لنبک آبکش است. او سقایی جوانمرد است که نیمی از روز را به فروش آب می‌گذراند و در نیمه دیگر روز آن مقدار را که به دست آورده، خرج مهمان‌های از راه رسیده می‌کند و چیزی برای فردایش نمی‌گذارد.»

پیرمرد نفسی تازه کرد و آهی کشید و گفت: «اما امان از دست براهام؛ هر چه لنبک در عین نداری بخشنده است، براهام در عین داشتن ثروت بسیار، پست و فرومایه است و چنان در پستی و فرومایگی پیش رفته که شهره شهر شده است.»

شاه پس از شنیدن این ماجرا پیرمرد را مرخص کرد و پس از کمی فکرکردن فرمان داد تا در شهر جار بزنند که از فردا کسی حق ندارد از لنبک آب بخرد. سپس بر اسبش نهیب زد و همراه یاران، به راهش ادامه داد. به شکارگاه که رسید خیمه و خرگاهی برپا کرد و سرگرم شکار شد تا شب از راه رسید. در آن هنگام، بهرام اندیشه‌ای را که از بامداد در دایره مغزش چرخ می‌زد، عملی کرد. از یارانش جدا شد و لباس سپاهیان عادی را به تن کرد و بر اسب نشست و راه خانه لنبک آبکش در پیش گرفت تا از نزدیک با او آشنا شود. او با نشانی که داشت خیلی زود خود را به خانه لنبک رساند. از اسب فرود آمد و حلقه بر در زد. لنبک با شنیدن صدای در، پرسید: «که هستی و چه می‌خواهی؟» بهرام گفت: «مردی غریبم. از سپاهیان ایران دور مانده‌ام

و راه گم کرده‌ام. در این تاریکی شب راه به جایی ندارم و کسی را نمی‌شناسم؛ اگر اجازه دهی شب را در خانه تو به سر آریم، تا زنده‌ام، سپاسگزار تو خواهم بود و همه جا به جوانمردی‌ات گواهی می‌دهم.»
لنّبک، از شنیدن صدای مهمان، شاد شد و گفت: «ای سوار، به درون بیا که اگر با تو ده سوار دیگر هم بودند، همگی قدم بر چشم من می‌گذاشتند.»

لنّبک در را باز کرد و بهرام وارد شد و اسبش را به او سپرد.
لنّبک اسب را گوشه‌ای از حیاط بست و خود همراه بهرام به اتاق رفت. او بهرام را بالای اتاق فقیرانه‌اش نشان داد و دقایقی با او سخن گفت و سپس به فراهم کردن خوراکی پرداخت. به زودی شام خوشمزه‌ای برای مهمان خود آماده کرد و سفره‌ای رنگین برایش گسترده. بهرام از آن همه مهمان‌نوازی لنّبک انگشت حیرت به دندان گزید:

عجب ماند شاه از چنان جشن او و زن خوب گفتار و آن تازه رو شاه غذایی سیر خورد و خوابید. بامداد بهرام از خواب برخاست و عزم رفتن کرد؛ اما لنّبک راه بر او گرفت و با چهره‌ای گشاده گفت: «کجا مهمان عزیز؟ تو امروز را هم باید نزد من بمانی! پس در جای خود آرام بگیر و از رفتن سخن مگو.» بهرام که از صفا و یکرنگی لنّبک به شوق آمده بود، سخن مرد را پذیرفت و قول داد که آن روز را نیز در خانه او بماند.

لنّبک شاد شد و پس از دادن صبحانه مهمان به سوی آب انبار شهر

رفت. مشکش را از آب پر کرد و راهی بازار شد. چند بار از سر تا ته بازار را زیر پا گذاشت، ولی هیچ‌کس از او آب نخرید. لنبک سخت درمانده و اندوهگین شد. ناگهان فکری به خاطرش رسید: پیراهنش را از تن بیرون کشید و دستاری را که زیر آن می‌گذاشت دور تنش پیچید و خود را با آن پوشاند. سپس پیراهن را فروخت و با پولش مقداری خوراکی خرید و خدا را سپاس گفت و راهی خانه‌اش شد. به خانه که رسید ابتدا غذایی برای اسب ریخت و پس از آن غذایی آماده کرد و جلو بهرام گذاشت.

آن روز هم مهمان و میزبان خوردند و نوشیدند و مدت‌ها با هم گفت‌وگو کردند.

با سپری شدن شب و سرزدن سپیده، بهرام چون روز گذشته از جا برخاست و اجازه رفتن خواست ولی این بار هم لنبک مانع رفتن او شد و گفت: «کجا دوست من؟ تازه خانه‌ام گرمی گرفته و من در کنار تو احساس تنهایی نمی‌کنم. پس اندیشه رفتن را از سرت به در کن و امروز را هم کنار من بمان و مهمانم باش.» بهرام که صدای گرم و مهربان لنبک سخت به دلش نشست بود، خواسته او را پذیرفت و تصمیم گرفت آن روز نیز در خانه او بماند.

لنبک از پاسخ بهرام خشنود شد و به بازار رفت. مرد سقا که می‌دانست دیگر کسی از او آب نمی‌خرد، مشک را نزد یکی از کاسب‌های خداشناس و نیکوکردار گرو گذاشت و پولی گرفت و با آن مقداری خوردنی و آشامیدنی خرید و بی‌درنگ به خانه بازگشت. غذایی آماده

کرد و با مهمانش خورد و باقی مانده روز را به شادی گذراند. روز چهارم که از راه رسید، بهرام به خود گفت: «سه روز است که میزبانم را به دردمس انداختم، بی گمان اگر امروز بگویم آهنگ رفتن دارم به آسانی می پذیرد و دیگر در ماندنم پافشاری نمی کند.»

بهرام در این اندیشه بود که لنبک پیشدستی کرد و گفت: «مهمان گرامی، هیچ سخنی مگو که از راز دلت آگاهم. کلبه ای دارم کوچک و تنگ و از این بابت شرمسارم. می دانم که اینجا آسایش نداری، اما اگر از شاه هراس نداری و دچار سختی نمی شوی، چند روز دیگر در این خانه بی بها بمان، و با هم نشینی خود شادم کن.» با شنیدن این سخنان، بهرام با لبی خندان بر لنبک درود فراوان فرستاد و گفت: «ای مرد نیکوسرشت، سه روز مهمان تو بودم و تو مهمان نوازی را بر من تمام کردی. آنچه داشتی با روی گشاده در اختیارم گذاشتی و به من مهربانی بسیار کردی. با هم گفتیم و خندیدیم و شاد بودیم، ولی دیگر کار دارم و باید بروم. البته بدان که مهر بی پایان تو، بی پاسخ نمی ماند. از تو در جایی سخن خواهم گفت که دلت روشن شود و این میزبانی، برایت حاصلی نیکو به بار آورد.» سپس با لنبک بدرود کرد و با دلی شاد به شکارگاه بازگشت و سرگرم شکار شد.

هنگامی که شب از راه رسید و تاریکی همه جا را قیرگون کرد، بهرام با خود گفت: «لنّبک را آزمودم و اکنون نوبت براهام است. پس بهتر آن است هر چه زودتر سراغ او بروم.» بهرام باز هم لباس سپاهیان عادی را به تن کرد و پنهان از سپاه، رو به سوی خانه براهام گذاشت.

هنگامی که به خانه او رسید، حلقه بر در کوفت. دقایقی که سپری شد، پیشکار براهام جلو در آمد و با صدای خشکی گفت: «که هستی که این وقت شب به اینجا آمده‌ای؟» بهرام به آرامی گفت: «از سپاهیان هستم؛ آنها را گم کرده‌ام و در این شب تیره راه به جایی ندارم؛ اگر یک شب مرا پناه بدهید، سپاسگزار خواهم شد.» پیشکار لبی ورچید و گفت: «من نمی‌توانم چیزی بگویم، بگذار نزد اربابم بروم و از او پاسخ بگیرم.»

بهرام افسار اسب را در دست پیچاند و به انتظار پاسخ ایستاد. لحظاتی که گذشت، پیشکار بازگشت و گفت: «پیامت را رساندم. اربابم گفت در این خانه، جایی برای تو نیست. بازگرد و برو.» بهرام با لحنی پر التماس گفت: «به اربابت بگو اجازه دهد، تا امشب را گوشه‌ای از خانه‌اش به صبح برسانم. پیمان می‌بندم زحمتی برایش نداشته باشم.»

پیشکار رفت و خیلی زود بازگشت و گفت: «اربابم سخت را نپذیرفت و گفت: بی‌درنگ بازگرد، جایگاه تنگی است و در آن مرد درویش گرسنه‌ای بر زمین برهنه می‌خوابد و چیزی نمانده که از تنگی جا خفه شود و جان از تنش بیرون رود.»

بهرام از شنیدن این پاسخ، سخت اندوهگین شد، اما به روی خود نیاورد و گفت: «به اربابت بگو، اکنون که چنین است، به خانه‌ات نمی‌آیم که جای تنگ کنم و رنجی به تو برسانم، اما تو را به آنکه می‌پرستی به من رحم کن و اجازه بده بر در خانه‌ات بخوابم.»

هنگامی که بهرام با پیشکار سخن می‌گفت، براهام آرام‌آرام خود را پشت در رساند. کنجکاو شده بود، بداند این مرد کیست و چرا آن همه برای وارد شدن به خانه او پافشاری می‌کند. پیشکار باز هم قصد بازگشت به درون خانه را داشت که ناگهان براهام را سینه‌به‌سینه خود دید. براهام که دیگر رو در روی بهرام قرار گرفته بود، گفت: «ای مرد، از جان من چه می‌خواهی؟ چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟ مگر قصد داری که مرا بدبخت کنی؟ اگر جلوی در بخوابی و کسی چیزی از تو بدزدد، من چه خاکی بر سرم بریزم! اطمینان دارم بامداد فردا برمی‌خیزی و گریبان مرا می‌گیری. اکنون که چنین است ناچارم یک امشب تو را به خانه‌ام راه دهم. پس به درون بیا؛ به یاد داشته باش که باید زود بخوابی و چیزی برای خوردن و آشامیدن از من نخواهی.»

بهرام پذیرفت و به آرامی وارد خانه شد، ولی هنوز از حیاط نگذشته بود که براهام به تندی گفت: «ای مرد، از در خانه‌ام نرفتی و به زور وارد شدی؛ اکنون بگو بدانم با اسب چه کنم؟ اگر این اسب سرگین بیندازد و یا مگسی بر تنش بنشیند و او لگدی بپراند و خشت خانه‌ام را بشکند که من بیچاره می‌شوم. باید پیمان ببندی که بامداد فردا سرگین‌هایش را جمع کنی و خاک آن را بروبی و به دشت بریزی و اگر خشتی را شکست، تاوان خشت شکسته را هم بپردازی.»

بهرام از بهانه‌گیری‌های براهام سخت در خشم شده بود، اما خشم خود را فرو خورد و دم نزد و پیمان بست که چنان کند که او می‌خواهد. اسب را گوشه حیاط بست و نمود آن را برداشت و به اتاق

برد. در پائین‌ترین قسمت اتاق نمود را بر زمین انداخت و روی آن دراز کشید و زین اسب را به جای بالش زیر سر گذاشت. براهام بدون توجه به مهمان، پیشکار را مرخص کرد و در اتاق را بست و سفره‌ای با خوردنی‌ها و آشامیدنی‌های فراوان و رنگارنگ گسترده و به مخته‌ای تکیه زد و با خیال آسوده سرگرم خوردن شد.

بهرام که از دیدن زندگی شاهانه و سفره رنگین براهام سخت شگفت‌زده شده بود به او چشم دوخت. ناگهان براهام به سخن آمد و گفت: «چه شده؟ گرسنه مانده‌ای؟ هان! بدان که کار دنیا همین است. همیشه گروهی دارند، می‌خورند و جمعی که ندارند، به آنها می‌نگرند. پس، این سخن را از من به یاد داشته باش:

به گیتی هر آن کس که دارد خورد چو خوردش نباشد، همی بنگرد»
بهرام آهی کشید و گفت: «این را شنیده بودم و اکنون به چشم خود می‌بینم.»

مرد فرومایه پس از غذا به می‌روی آورد. جامی نوشید و سبک‌سرانه سری تکان داد و با خنده به بهرام گفت: «این را هم بدان:

که هر کس که دارد، دلش روشن است

درم پیش او چون یکی جوشن است

کسی کو ندارد، بود خشک لب

چنان چون تویی، گرسنه نیم شب»

بهرام، سری جنباند و گفت: «بله، درست است! این شگفتی‌ها را

باید دید و به خاطر سپرد.»

بهرام آن شب را با درسی که آموخته بود به صبح رساند. بامداد از جا برخاست و زین بر اسب گذاشت و عزم رفتن کرد. در این هنگام براهام پیش دوید و افسار اسب او را چسبید و گفت: «ای سوار، گویی سخن دیشب را از یاد برده‌ای و بر سر پیمان خود نیستی. به یاد داری که پیمان بستنی سرگین اسبت را بروبی؟»

کنون آن چه گفתי بروب و بیر که رنجم ز مهمان بیدادگر»
بهرام که پا در رکاب داشت، گفت: «من باید هر چه زودتر بروم تا سپاهیان را پیدا کنم. تو زحمت بکش و به کسی بگو تا سرگین را از خانه‌ات بروید و در عوض از من پول بگیرد.»
براهام لجوجانه گفت: «من کسی را ندارم که این کار را بکند. باید خود این کار را به پایان برسانی.»

بهرام با شنیدن سخن مرد چاره‌ای جز این ندید که خود این کار را انجام دهد. پس دستمال خوشبو و عطراگین را که در ساق چکمه داشت بیرون آورد و سرگین را با آن پاک کرد و همه را با دستمال به دشت انداخت. براهام، شتابان رفت و دستمال را برداشت و تکان داد و آن را به خانه آورد. بهرام از کار براهام سخت شگفت زده شد ولی دم‌برنی‌آورد و باشتاب به شکارگاه رفت و به همراهانش فرمان بازگشت داد. هنگامی که به کاخ مخصوص خود رفت تا بیاساید، هر چه کرد خواب به چشمانش نیامد. تمام شب را بیدار ماند و اندیشید، ولی با هیچ‌کس در این باره چیزی نگفت. بامداد فردا بر تخت نشست و تاج بر سر گذاشت و فرمان داد لنبک آبکش و براهام را نزدش آوردند.

هنگامی که آن دو را دید به لنبک مهربانی بسیار کرد و او را کنار خود نشاند. سپس دستور داد مردی پاک‌سرشت و امانتدار به خانه براهام برود و هر چه آنجا پیدا کرد همراه خود به کاخ بیاورد.

مرد پاکدل وقتی به خانه براهام رسید همه جا را پر از دیبا و دینار دید. چندین اتاق پر از فرش و پارچه‌های گرانبها و پول و جواهر بود. مرد، پیکی فرستاد و از شاه دهها شتر خواست. شترها که رسیدند، مرد همه آن کالاهای گرانبها را بار کرد و کاروانی به راه انداخت و رفت تا به بارگاه شاه رسید.

بهرام گور با دیدن آن همه مال و کالا و زر و گوهر انگشت حیرت به دندان گزید و سخت به فکر فرو رفت. با خود گفت: «اکنون هنگام تلافی کارهای این دو مرد است.» پس چندین شتر از ثروت بی‌پایان براهام را به لنبک بخشید و به او اجازه رفتن داد. هنگامی که لنبک با شادمانی از دربار بیرون رفت، شاه، به براهام نگاه تلخی کرد و پوزخندی زد و گفت: «ای مرد دون‌همت، بدان، سواری که دیشب مهمان تو بود، سخنانت را برایم بازگفت. پس اکنون تو هم سخنی از من بشنو:

که هر کس که دارد فزونی خورد

کسی کو ندارد، همی پژمرد

کنون دست یازان ز خوردن بکش

بین زین سپس، خوردن آبکش»

پس از این سخن، بهرام چهار درهم به براهام داد تا سرمایه کارش

کند و بتواند با آن، چرخ زندگی اش را بچرخاند.
براهام سرافکنده و اندوهگین و گریان از کاخ بیرون رفت و به
سوی خانه اش روان شد؛ خانه ای که اکنون به سبب خوی بد او تهی از
هر چیز بود، زیرا شاه

به تاراج داد آنچه در خانه بود که آن را سزا، مرد بیگانه بود

۶

رستم و شغاد (مرگ رستم)

رفتن رستم به کابل به پشتیبانی شغاد

زال پهلوان نام‌آور ایران، زمانی دارای فرزندی شد. فرزندی از زن دیگری، نه از رودابه مادر رستم. پسر زیبارو و درشت‌اندام و دلربا بود، و این باعث شادی زال و خاندانش شد. پس از به‌دنیا آمدن نوزاد، زال ستاره‌شناسان و بزرگان را نزد خود فراخواند تا ستاره‌شناسی را بررسی کنند و به او بگویند که آینده‌اش چگونه است. ستاره‌شناسان گرد هم آمدند و دستگاه‌های مورد نیاز را به کار گرفتند تا با نگاه و بررسی هوشمندانه در آنها، آینده کودک را دریابند و زال را هم از آن آگاه کنند. زال ناشکیبا در انتظار بود تا از دهان ستاره‌شناسان سخنان دلپذیر بشنود و شادی‌اش دو چندان بشود. ولی گفتار ستاره‌شناسان همان نبود که در دل زال می‌گذشت. چون ستاره‌شناس‌ها آنچه می‌دیدند، چیزی نبود که به دل کسی بیاید. برای آنها دلپذیر نبود که آنچه در دل دارند بر زبان بیاورند و گوش پهلوان بزرگ را با چیزی پر

کنند که چون خاری بر دلش بنشیند. ولی خاموشی هم روا نبود، چه، زال در برابرشان در اتاق بزرگ نشسته بود و به نگاه‌های خیره و معنی‌دار آنها به هم، چشم دوخته بود.

ستاره‌شناس‌ها پس از این که اندکی زیر چشمی به هم نگاه کردند، پرده دودلی را به کناری زدند و مهر از لب برداشتند و چنین بود که یکی از آن گروه که پیری روشن‌روان و نیکوسخن بود، رو به زال چنین گفت: «ای پهلوان بزرگ! ای یادگار بزرگان و دلیران ایران! بدان که گفتن این سخن بر ما آسان نیست، ولی چاره‌ای جز گفتن نیست که تو چنین می‌خواهی. آگاه باش که ستاره این کودک بی‌فروغ و روزگارش همچون دروغ بی‌بن و پایه است. فرزند تو گرچه خوب‌چهر و سپید است ولی دلی سیاه دارد و نمود این سیاهی به هنگام جوانی و رسیدن به جایگاه پهلوانی آشکار می‌شود و شوربختانه دامن خاندان تو را می‌گیرد و شکست و ناکامی برای دودمانت به ارمغان می‌آورد. کار او چنان است که خون مردم ایران‌زمین را هم به جوش می‌آورد و کام همه را تلخ می‌کند. هر چند که این آتش دامن او را هم می‌گیرد و او را به کام خود می‌برد.

همه سیستان زو شود پر خروش همان شهر ایران برآید به جوش

شود تلخ ازو روز بر هر کسی وزان پس به گیتی نماند بسی»

ستاره‌شناسان پس از این سخنان از نزد زال رفتند و او را با اندیشه‌های گوناگونش تنها گذاشتند. این سخنان، چون زهر کام دل زال را تلخ کرد. رخسار در هم کشید و سر در گریبان اندیشه فرو برد.

او در زندگی، خبرها و سخنان تلخ و دل آزار بسیار شنیده بود ولی همه آنها از سوی دشمنان بود و از دشمن هم جز دشمنی انتظاری نیست، اما این که فرزندش بخواهد دودمانش را بر باد بدهد چیزی بود که سخت دلش را می آزد و روانش را آشفته و پریشان می کرد. شب تیره اندیشه های پهلوان ناگهان با فروغ نامی تابناک شد و دل پریشانش با این یاد آرام گرفت. زال دل به خدا سپرد و نام او را بر زبان راند. زال آهی از دل برکشید و گفت: «ای یزدان پاک! ای که آفریننده زمین و آسمان و راهبر و راهنمای مردم جهانی! تو همیشه پشت و پناهم بودی و راه خوبی ها را به من نشان دادی. اکنون هم دل به تو می سپرم و در این کار هم از تو یاری می خواهم و می دانم از تو جز خوبی سر نمی زند. پس آنچه خوب است همان کن که من جز این، اندیشه نمی کنم. پس با این امید آرام می گیرم و نام این فرزند را شغاد می گذارم:

به جز کام و آرام و خوبی مباد ورا نام کردش سپهبد شغاد

زال چند سالی کودک را نزد خود نگه داشت ولی پیوسته در این اندیشه بود که چه کند تا از این فرزند گزندگی به خانواده اش نرسد. با این اندیشه بود که تصمیم گرفت پیش از این که شغاد به مرز جوانی و پهلوانی برسد، او را از خود و خانواده اش دور کند. و چنین بود که در هنگام نوجوانی او را نزد شاه کابل فرستاد تا بقیه عمر را در آن سرزمین سپری کند و از ایران زمین دور باشد. زال اندیشه کرد: «اگر شغاد در میان ما و خانواده اش نباشد، بی گمان نه کسی با او کاری دارد

نه او با کسی. بنابراین راه هرگونه دشمنی و درگیری و گرفتاری بسته می‌شود و به دودمان من آسیب و گزند نمی‌رسد.»
روزگار گذشت و شغاد به مرز جوانی رسید؛ جوانی نیکورو و پهلوان و بالا بلند.

جوان شد به بالای سرو بلند سواری دلاور به گرز و کمند

شاه کابل با بودن شغاد در سرزمینش شاد بود و به خود می‌بالید. چون او را از نژاد ایرانیان و به ویژه زال و سام می‌دانست و خویشاوندی با او را سبب سرفرازی و سربلندی خویش، چنین بود که او را به دامادی برگزید و دخترش را با گنج و گوهر فراوان به خانه او فرستاد. البته به جز بزرگی نژاد، شاه کابل در برگزیدن شغاد به دامادی اندیشه دیگری هم داشت، و آن هم ندادن باج به ایرانیان بود؛ چون کابلستان از جمله سرزمین‌هایی بود که خراج‌گذار ایران بود و مأمور گرفتن باج و خراج هم رستم بود. رستم و گروهی دیگر هر سال به هندوستان و کابلستان می‌رفتند و پولی را که به عنوان باج تعیین شده بود، می‌گرفتند و به ایران می‌آوردند. و چنین بود که شاه کابلستان با خود می‌گفت: «اکنون که شغاد داماد من شده، رستم به خاطر برادرش دیگر از من باج نمی‌گیرد.»

چندی که گذشت زمان گرفتن باج فرا رسید و رستم به کابلستان رفت و چون هر سال، باج را گرفت و به ایران برگشت. شاه کابلستان که تیرش به سنگ خورده بود، سخت برآشفته و صد البته شغاد بیش از او آشفته و پریشان شد. شغاد در آتش اندوه می‌سوخت و دم

نمی‌زد. به گمان شغاد، همین که او داماد شاه کابلستان بود، می‌بایست باعث شود رستم به آن سرزمین گذر نکند، چه رسد به این که از پدر همسر او باج بگیرد.

شغاد از آتش دل می‌سوخت تا این که شبی به کاخ شاه کابل رفت. شب بود و سیاهی و کاخ خلوت و دو مرد که نهانی با هم به گفت‌وگو نشسته بودند. کاخ را چلچراغ‌های رنگارنگ چون روز، روشن کرده بود، ولی با این همه، سیاهی در دل دو مرد سرک می‌کشید. شغاد و شاه کابل با دلی پر خون از رستم، در برابر هم نشسته بودند و سخن می‌گفتند. شغاد با چهره‌ای خشم‌آلود گفت: «امشب می‌خواهم موضوعی را با تو در میان بگذارم که چند روز است دلم را آزار می‌دهد؛ اندوهی سنگین که جز با کاری بزرگ بهبود نمی‌یابد و امشب می‌خواهم از آن با تو سخن بگویم.»

شاه کابل که انگار سرچشمه اندوه دامادش را شناخته بود، پوزخندی زد و با سخنانی که کنایه در آن شناور بود، گفت: «چه شده که نواده سام سوار، فرزند زال زر، و برادر جهان‌پهلوان رستم دستان را اندوهگین می‌بینم؟! اندوه مال مردم درمانده و بی‌خاندان است. تو که از دودمانی بزرگی و برادری چون رستم پهلوان داری چرا پریشانی؟! تو برادر کسی هستی که اگر اراده کند در یک روز کشوری را به هم می‌ریزد و هیچ‌کس هم نمی‌تواند جلودارش باشد.»

شغاد چهره در هم کشید و دندان‌ها را بر هم فشرد و گفت: «از برادر سخن نگو که دلم از دستش دریای خون است. برادر نگو دشمن

جان بگو. برادر نگو ناجوانمرد بگو. من چگونه می‌توانم به رستم ببالم و دل خوش کنم. برادری که از من شرم نکرد و چون بیگانگان به سرزمین زیستگاه من آمد و خراج گرفت و رفت از بیگانه بدتر است. او چنان کرد که من از زندگی سیر شدم. به گمان من مرگ بهتر از این زندگی است.»

شاه کابل گفت: «شگفتا که تو هم همین‌گونه می‌اندیشی که من ... ولی چرا من و تو بمیریم. باید امیدوار باشیم زورگوها بمیرند تا ما از دستشان آسوده بشویم.» شغاد به تلخی خندید و گفت: «زورگوها همین جوری نمی‌میرند، پس باید کاری کرد تا بمیرند.» شاه کابل به او خیره شد و پرسید: «چگونه! آیا اندیشه‌ای در سر داری؟» شغاد سری جنباند و گفت: «آری، اندیشه‌ای دارم ناب و بزرگ که با شکل گرفتن آن، همه چیز به کام ما می‌شود. ولی نخست بگو بدانم در اینجا، سخن تنها بر گوش من و تو می‌نشیند یا در پس دیوار موشی هست و آن موش را هم گوشی. که اگر چنین باشد، جان هر دوی ما به آسانی بر باد می‌رود....» شاه کابل با اطمینان گفت: «بدان که خانه از بیگانه پرداخته شده و شنونده سخن تو تنها منم و بس. پس هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو.»

شاه کابل از پنجره به بیرون نگاه کرد. سیاهی چشمش را پر کرد. برگشت و روبه‌روی شغاد نشست و کنجکاوانه به او چشم دوخت. شغاد که چنین دید، گفت: «من نقشه‌ای دارم که چون رازی باید در سینه هر دوی ما بماند تا بتوانیم اجرایش کنیم. به گمان من، اکنون تنها

دشمن هر دوی ما رستم است. بنابراین اگر بتوانیم او را به دام بیندازیم و از سر راهمان برداریم، کاری بس بزرگ کرده‌ایم. البته این کار زمانی انجام می‌گیرد که من و تو دست در دست هم بگذاریم و با یاری یکدیگر به انجامش برسانیم.»

شاه کابل با شگفتی به شغاد نگاه کرد و گفت: «ولی این کاری بزرگ است و انجام‌دادنش سخت. تازه، چگونه انجام‌دادنش هم بسیار مهم است.» شغاد امیدوارانه گفت: «اگر من و تو همدل و هم‌پیمان باشیم از پس هر کاری برمی‌آییم. از آن گذشته من نقشه‌ای دارم که با اجرای آن به خوبی می‌توانیم به چیزی که می‌خواهیم، برسیم و آنگاه آوازه‌مان در همه جهان می‌پیچد و بسیار نام‌آور می‌شویم.»

بسازیم و او را به دام آوریم به گیتی بدین کار نام آوریم
شاه کابل با اشتیاق گفت: «من با تو همدلم، ولی بگو بدانم چگونه می‌خواهی این کار را انجام بدهی؟» شغاد گفت: «هم‌اکنون برایت می‌گویم ولی پیش از آن اجازه بده گلویی تر کنم.» آنگاه دست برد و جام باده‌ای را که در برابرش بود برداشت و سرگرم نوشیدن آن شد.
شغاد سخن می‌گفت و شب دنباله داشت. او می‌گفت و شاه کابل می‌شنید: «کار ما با یک مهمانی آغاز می‌شود:

یکی سور کن مهتران را بخوان می و رود و رامشگران را بخوان
به می‌خوردن اندر مرا سرد گوی میان سخن ناجوانمرد گوی
در مهمانی و در برابر بزرگان کشور و لشکر با من به تندی سخن بگو
و خوارم کن. من که چنین شنیدم به قهر از کاخ تو بیرون می‌روم و

باخواری و زاری روانه زابلستان می‌شوم. در آنجا نزد پدر و برادرم می‌روم و زبان به شکوه می‌گشایم و چنین وانمود می‌کنم که از تو دل پرخونی دارم و بسیار خشمگینم:

چه پیش برادر چه پیش پدر تو را ناسزا خوانم و بدگهر

من در همه جا تو را و ناپاک و بدسرشت می‌خوانم و به تو ناسزا می‌گویم و در آن هنگام است که رستم از خوارشدن برادرش آزرده دل می‌شود و برای یاری من و گوشمالی دادن تو راه سرزمینت را در پیش می‌گیرد....»

شغاد نفسی تازه کرد و ادامه داد: «خب، تا اینجای کار با من بود و دنباله کار با توست که می‌بایست در نبود من انجام بگیرد و آن هم کندن چندین چاه در نخجیرگاه است؛ چاهی که سر آن بس گشاد و به اندازه فرو افتادن رستم و رخس [در آن] باشد. البته همه چاه‌ها را باید پر از شمشیر و نیزه و خنجر کنی، ابزارهای تیزی که سر همه آنها به بالا باشد تا اگر پیل هم روی آنها افتاد از زخمشان جان به در نبرد. باز هم می‌گویم تا می‌توانی چاه‌ها را گشاد و بزرگ بکن که رستم و رخس بزرگند.

بر اندازه رستم و رخس ساز به بن در نشان تیغ‌های دراز

همان نیزه و حربه آبگون سنان از بر و دسته زیر اندرون

اگر صد کنی چاه بهتر ز پنج چو خواهی که آسوده گردی ز رنج

صد مرد رازدار و پول‌پرست و نیرنگ‌باز فراهم کن و تا می‌توانی

در شکارگاه چاه بکن و از این داستان هم با هیچ‌کس سخن نگو و به

آنها هم بگو اگر در این باره لب باز کنند سرشان را از دست می دهند. بنابراین تا پس از انجام گرفتن کار، ماه آسمان هم نباید از اندیشه و نقشه ما بو ببرد. یادت باشد، روی چاه‌ها را خوب پیوشانی. بله، سر چاه‌ها با خس و خاشاک باید بسیار زیرکانه و تردستانه پوشیده بشود، چنان که خود شما هم در نگاه نخست، نفهمید که در آن مکان، چاه کنده شده. به هر روی دیگر سفارش نمی‌کنم، چون هر چه کارت را بهتر انجام بدهی، بهتر به آرزویت می‌رسی.»

شاه کابل، دست‌ها را به هم مالید و گفت: «آنچه گفتمی موبه‌مو انجام می‌دهم، چون آینده و آسودگی ما به این کار بزرگ بستگی دارد.» شغاد با خرسندی سری جنباند و گفت: «درود بر تو که خوب دانستی چه کنی.» شاه کابل هم خندید و گفت: «و درود بر تو که این اندیشه را در سر پروراندی.» و آنگاه هر دو قاه‌قاه خندیدند. در این هنگام بانگ خروس سکوت شب را آشفته کرد. شاه کابل گفت: «آه، شب شکسته شده و آوای خروس برخاسته. چنان گرم سخن بودیم که گذشتن شب را نفهمیدیم. برخیزیم و بخوابیم که روزی بزرگ در پیش است؛ روزی که خوشبختی ما را در پی دارد.» شغاد لبخندی زد و گفت: «راست گفتمی، باید اندکی خوابید و برای روز بزرگ آماده شد.»

جشن آراسته شد. سران کشور و لشکر آمدند و گوش‌تاگوش در سراسر ای کساخ شاهی نشستند. خوان گسترده شد و خوردنی و آشامیدنی در آن جای گرفت؛ خوراکی‌های رنگارنگ که چشم مهمان‌ها

را به سوی خود می‌کشید. مهمان‌ها سرگرم خوردن و نوشیدن بودند و نوازندگان و رامشگران با نوازندگی و خنیاگری، وقت را بر آنها خوش می‌کردند. چون کار به می‌گساری کشید و شغاد چند جامی نوشید، لب به سخن باز کرد و چنین گفت: «ای شاه کابل! چندی است که مرا کوچک و خوار می‌شمری و به هیچ می‌انگاری، ولی بدان که من از همه کسانی که در اینجا گرد آورده‌ام برتر و بالاترم. چون نه تو و نه هیچ کدام از بزرگان کشورت از بزرگی نژاد به پای من نمی‌رسند. بگو بدانم کدام یک از شما پدری چون زال و برادری چون رستم پهلوان دارد؟»

برادر چو رستم چو دستان پدر از این نامورتر که دارد گهر؟
گفتار شغاد مهمان‌ها را شگفت‌زده کرد. آنها خاموش و بی‌صدا به شاه کابل چشم دوخته بودند تا ببینند پاسخش به شغاد چیست. شاه کابل که چنین دید، چهره در هم کشید و با خشم و تندی گفت: «بیهوده به پدر و برادرت می‌نازی، چون مادر تو، مادر رستم نبوده، مادر رستم رودابه دختر شاه پیشین کابلستان است در حالی که مادر تو یکی از خدمتگزاران درگاه زال بوده، برای همین است که رستم تو را شایسته برادری نمی‌داند و هیچگاه یادی از تو نمی‌کند. پس سخنان بیهوده نگو که زال و رستم از بودن کسی همچون تو در کنارشان ننگ دارند و به تو به چشم یک نوکر نگاه می‌کنند، نه فرزند و برادر:

تو از چاکری کمتری بر درش برادر نخواند تو را مادرش»
شغاد با خشم گفت: «بسیار خب، من اکنون به نزد پدر و برادرم

می‌روم تا بدانم تو راست می‌گویی یا من. چون این سخن تو خیلی گران و سنگین است.» شغاد این را گفت و در حالی که وانمود می‌کرد بسیار آزرده و خشمگین است به همراه چند مرد کابلی راه زابلستان در پیش گرفت. در زابلستان شغاد نخست به دیدار پدر رفت. زال با دیدن بر و بالا و کوپال و سیمای خوش پسرش بسیار شاد شد و به او مهربانی بسیار کرد. زال پس از ناز و نوازش شغاد، او را نزد رستم فرستاد. رستم هم از دیدار شغاد شاد شد، از حال برادر پرسید و با او به گرمی سخن گفت. پس از کمی گفت‌وگو سخن به شاه کابل کشید و رستم گفت: «خب، از شاه کابل بگو. بگو رفتارش با تو چگونه است و درباره من چه می‌گوید؟»

شغاد که گویی منتظر همین پرسش بود، رخسار در هم کشید و چین به پیشانی آورد و به تلخی گفت: «از آن مرد سخن مگو که دلم از او خون است. البته تا پیش از آمدن تو به کابل با من خوب بود، و هرگاه مرا می‌دید از دیدارم شاد می‌شد، به من درود می‌فرستاد و آفرین می‌گفت، ولی از آن پس، با من بد شد. به‌ویژه هرگاه که می‌گساری می‌کند، سخنان بی‌هوده بر زبان می‌آورد و به تو ناسزا می‌گوید. او می‌گفت: من دیگر به رستم باج نمی‌دهم. از این پس دیگر او را رستم نمی‌دانم و به سخنش اهمیت نمی‌دهم. مگر مردانگی و نژاد من از او کمتر است؟ گذشته از این، مرا هم در برابر بزرگان کشورش در مهمانی خوار کرد. سخنی گفت که دلم آتش گرفت و سخت بی‌تاب شدم. او گفت که من فرزند زال نیستم، و تازه اگر هم

باشم مگر خود زال کیست که به او ببالم. بله، او همه خاندان مرا به ریشخند گرفت و همین بود که تاب نیاوردم و با دلی پر درد به اینجا آمدم تا بدانم پسر زال و برادر رستم هستم یا نه.»

شغاد چون مردی دادخواه و ستمدیده به رستم نگاه کرد. رستم دلش برای برادر سوخت، برآشفته و با خشم گفت: «تو از سخن بیهوده او آزوده مشو که هنوز برادرت نمرده است. من برای کاری که با تو کرده، او را از تخت به زیر می‌کشم و به خاک سیاه می‌نشانم و به جای او

نشانم تو را شاد بر تخت او به خاک اندر آرم سر بخت او
اکنون برو و آسوده و خرم در سرای من زندگی کن تا روز
سرنوشت فرا رسد.»

رستم چند روز شغاد را نزد خودش نگه داشت، به او نیکوترین جایگاه را داد و به مهربانی بسیار با او رفتار کرد؛ رفتاری که شغاد تا آن هنگام از هیچ یک از نزدیکانش ندیده بود. این در حالی بود که رستم سرگرم گزینش سپاهی از زبده‌ترین مردان جنگی بود. چون سپاه آماده شد و رستم خواست راه کابل را در پیش بگیرد شغاد ناگهان در برابرش آشکار شد و با گفتاری مهربانانه گفت: «ای برادر! از این که برای پشتیبانی از من سپاه آراستی، از تو سپاسگزارم، ولی به گمان من اگر با شاه کابل جنگ نکنی بهتر است، چون او کوچک‌تر از آن است که در برابر لشکر تو بایستد. او همین که نام تو را بشنود،

تنش به لرزه درمی‌آید، چه برسد به این که با سپاه به کشورش بروی. چون هر مرد خردمندی می‌داند که جنگیدن با رستم برابر با جان‌باختن و نابودشدن است، پس:

که یارد که پیش تو آید به جنگ وگر تو بجنبی که سازد درنگ؟
برآنم که او خود پشیمان شده است وزین رفتنم سوی درمان شده است
بله برادر بزرگوار! به باور من او گمان می‌کرد که من بی‌یار و یاورم و
شما از من بیزارید و هرکاری که با من بکند از کسی صدایی در
نمی‌آید، ولی اکنون که من به اینجا آمده‌ام و تو و پدرم مرا بسیار گرمی
داشتید و به پشتیبانی از من برخاستید، بی‌گمان همه چیز بر او آشکار
شده و دانسته که راهش نادرست بوده است. پس با شناختی که از او
دارم می‌دانم اکنون سخت ترسیده و بسیار پشیمان است. بنابراین اگر
بدون لشکرکشی به کابل برویم و او را سرجای خودش بنشانیم،
خردمندانه‌تر است.»

رستم سخن شغاد را پذیرفت و گفت: «بسیار خوب، پیشنهادت را
می‌پذیرم. من بدون سپاه و تنها با برادرم زواره و صد تن از سواران
دیگر راهی کابل می‌شویم تا ببینیم او چه می‌گوید.»

فرو افتادن رستم و زواره در چاه

هنگامی که رستم و همراهانش به سوی کابلستان روی نهادند، شغاد
نهانی یکی از سواران همراهش را با پیامی نزد شاه کابل فرستاد. شغاد
به فرستاده گفت: «چون باد به کابلستان بتاز و پیش از رسیدن ما خود را

به شاه برسان و به او بگو رستم در راه است و بی‌سپاه به سوی تو می‌آید. پس به پیشبازش بیا و از کاری که کردی پوزش بخواه تا تو را ببخشد.»

پیام که رسید، شاه کابلستان بسیار شاد شد. او در حالی که آماده بیرون رفتن از شهر می‌شد، با خود گفت: «بسیار خب، انگار همه کارها همانگونه پیش می‌رود که می‌خواستیم؛ چاه‌ها کنده شده و آماده است تا پذیرایی رستم و همراهانش. اکنون هنگام آن است تا من کاری کنم که همه کارها به درستی انجام بگیرد.» با این اندیشه بود که شاه کابل خود را کوچک کرد و برای پیشباز و پوزش‌خواهی به بیرون شهر شتافت.

سپهدار کابل بیامد ز شهر زبان پر ز نوش و روان پر ز زهر
چو چشمش به روی تهمن رسید پیاده شد از اسب کو را بدید
شاه کابل از اسب پیاده شد، تاج از سر برداشت، کفش از پا بیرون آورد، دست بر سر گذاشت و با زاری پیشانی بر خاک گذاشت و با سخنانی التماس‌آمیز شروع به پوزش‌خواهی کرد. شاه کابل با دلی پرکینه ولی زبانی چرب و نرم گفت: «من می‌دانم که کارم نادرست بوده، ولی چه کنم که آن سخنان را در هنگام مستی گفتم و اینگونه گفتارها از روی بی‌خردی است. من همیشه از چاکران تو و خاندانت بودم و هستم. بنابراین از سخنی که به شغاد گفتم پوزش می‌خواهم و از تو پهلوان بزرگ می‌خواهم که مرا ببخشی؛ چون من کوچکم و تو بزرگ و بخشش هم از بزرگان است.»

رستم که در عین پهلوانی دلی مهربان داشت، دلش به حال شاه کابل سوخت و نخواست که او بیش از آن در خاک بماند و همچون بندگان و نوکران رخسار بر خاک تیره بمالد و زاری کند. پس آنچه شنیده بود از دل بیرون کرد و او را بخشید و گفت: «بسیار خوب، من تو را بخشیدم. برخیز و سر و پایت را بپوشان که من نمی‌توانم تو را اینگونه ببینم. بدان که تو شاه کابلستان می‌مانی و من هم به تو کمک می‌کنم تا همچنان بر جایگاهت بمانی. اکنون برخیز و بر اسب بنشین و مرا به جایگاهی سبز و خرم ببر تا اندکی بنشینیم و خستگی راه از تن به در کنیم.»

شاه کابل که از شادی در پوست نمی‌گنجید، گفت: «به چشم، سرورم!» او بر اسب نشست و همراه رستم و همراهانش به راه افتاد. آنها رفتند و رفتند تا به بالای شهر کابل رسیدند. جایگاهی سبز و خرم و پر دار و درخت که روان آدمی در آنجا، آرام می‌گرفت. در آن جایگاه خوش آب و هوا پیاده شدند و آرام گرفتند. به دستور شاه سفره‌ای گسترده و در آن خوردنی و آشامیدنی گذاشتند. شاه کابل در آن سایه‌سار خرم جشنی آراست و تا می‌توانست کاری کرد تا به رستم و یارانش خوش بگذرد. او پس از جلب اعتماد رستم، به تهمتن گفت: «ای جهان‌پهلوان! کابلستان را چون زابلستان و شهر خودت بدان و مرا هم همچون خدمتگزارت، پس هرچه خواستی بگو تا برایت فراهم کنم. می‌دانم که شکار را دوست داری، پس هرگاه که اراده کنی، به شکارگاه می‌رویم. این را هم بدان که من در اینجا

شکارگاهی دارم که در آن شکار بسیار است. بخشی از شکارگاه در کوه است و بخشی در دشت. در کوهش بز کوهی و گوسفند است و در دشتش آهو و گورخر. بنابراین هیچ کس از آنجا دست تهی باز نمی‌گردد.

به چنگ آیدش گور و آهو به دشت از آن دشت خرم نشاید گذشت»
ز گفتار او رستم آمد به شور از آن دشت پر آب و آهو و گور سخنان دلفریب شاه کابل، چنان رستم را در اندیشه شکار انداخت که به چیز دیگری نیندیشید. همچون انسان‌های افسون‌شده، چشم و گوش بسته، سخنان شاه کابل را پذیرفت و دستور داد تا رخس را زین کنند و همگی راهی شکار شوند. در شکارگاه سواران پراکنده شدند. در این میان جهان‌پهلوان رستم و برادرش زواره و چند تن دیگر با هم بودند. آنها همچنان اسب می‌تاختند که به نزدیک چاه رسیدند. رخس که حیوانی باهوش بود، با رسیدن به چاه و بوییدن خاک تازه، ناگهان از تاختن باز ایستاد و تکان نخورد. گویی حیوان خطر را احساس کرده بود، چون خودش را جمع کرد و شکل یک گوی درآورد. حیوان به آدمی می‌مانست که از سرما دست و پاهایش را جمع می‌کند و در خود فرو می‌رود. بدین‌سان رخس خودش را پس کشید و برای آگاه کردن رستم از گزند و آسیب شروع به کوبش سم‌ها بر زمین کرد. حیوان خاک تازه را بو می‌کشید و بی‌تابی می‌کرد تا سوارش چشم و گوش تیز کند و پیش رویش را ببیند، ولی رستم پهلوان، گویی افسون شده بود و چشم بر همه چیز بسته بود. و چنین

بود که تازیانه را تاباند و بر گرده رخس کوبید. حیوان بی‌زبان که چنین دید خیز برداشت و از روی چاه پرید، ولی دهانه چاه بسیار گشاد بود و اسب نتوانست خود را نجات بدهد و چنین بود که:

دو پایش فرو شد به یک چاهسار بُد جای آویزش و کارزار
رخس در چاه آکنده از تیغ و نیزه تیز افتاد و پهلویش با زخم
شمشیر دریده شد. تن پهلوان بزرگ هم از زخم شمشیر و نیزه از هم
درید. با این همه رستم با دلیری خود را به بالای چاه آورد و از آن سر
به در کرد.

به مردی تن خویش را برکشید دلیر از بن چاه بر سر کشید

کشتن رستم شغاد را و مردن خودش

خون چون جویبار از تن جهان‌پهلوان سرازیر بود و جانش از زخم می‌سوخت. با این همه چشم‌ها را باز کرد و به پیرامونش نگرست. شغاد در نزدیک چاه ایستاده بود و می‌خندید. رستم که چنین دید، فهمید که همه این کارها زیر سر او بوده است. بنابراین آهی جگرسوز کشید و گفت: «ای مرد بدبخت شوم، بدان که با کار زشت، سرزمین آبادی را ویران کردی. از این کارت پشیمان می‌شوی و روزگارت به‌زودی به سر می‌رسد.» شغاد خندید و گفت: «تو سال‌های سال تاختی و کشتی و بردی و اکنون روزگارت به سر آمد و به دست اهریمنان کشته می‌شوی.»

در این هنگام شاه کابل از راه رسید و به کنایه و ریشخند گفت:
«ای دادبی داد، چه شده؟ بگذار بروم برایت پزشک بیآورم. چون من

نمی‌توانم، با درد و رنج مردن کسی را ببینم!» دل تهمتن از این سخن سوخت. با این همه به روی خود نیاورد و گفت: «ای مرد بدگهر نمی‌خواهد برای من نگران باشی. برای خودت نگران باش که به زودی پسر فرامرز می‌آید و افسر و تخت را در هم می‌ریزد:

فرامرز پور جهان‌بین من بیاید بخواهد ز توکین من

از آن گذشته، چه کسی در این جهان جاوید مانده که من و تو بمانیم. کسانی چون جمشید جم و فریدون دادگر و سیاوش نیکوکردار آمدند و رفتند، پس بی‌گمان تو هم خواهی رفت. پس دلخوش نباش، که به زودی می‌روی و پس از من بسیار نمی‌مانی.»

پاسخ دندان‌شکن رستم، شاه کابل را خاموش کرد. او آرام از آنجا دور شد و به آینده‌اش اندیشه کرد. آنگاه رستم رو به شغاد کرد و گفت: «و تو ای مرد! اکنون که این بد به من رسیده، کاری برایم بکن. در این نخجیرگاه جانوران درنده چون شیر گذر می‌کنند. بنابراین کمان مرا با دو تیر بیاور و در کنار دستم بگذار تا در هنگام زنده‌بودنم اگر جانوری خواست مرا بدرد، آن را با تیر بزنم.»

شغاد کمان تهمتن را برداشت، تیری به زه کرد و آن را آماده کنار دست رستم گذاشت:

بخندید و پیش تهمتن نهاد به مرگ برادر همی بود شاد

تهمتن به سختی کمان را گرفت و با تنی نیمه‌جان آن را کشید. شغاد که چنین دید، سخت ترسید و در پشت درختی پناه گرفت. آن درخت چناری کهنسال بود که درونش تهی شده بود و تنها

شاخه‌هایش برگ داشت. رستم که چنین دید، واپسین نیرویش را به کار گرفت. با جهانی درد و بی‌جانی، با همه نیرویش کمان را کشید و تیر را رها کرد. تیر از تنه خالی درخت گذشت و بر سینه شغاد نشست و زندگی‌اش را کوتاه کرد.

درخت و برادر به هم بر بدوخت به هنگام رفتن دلش بر فروخت
رستم که چنین دید خدا را سپاس گفت و افزود: «خدایا از تو
سپاسگزارم که به من چنان زوری دادی که در هنگام مرگ هم بتوانم
دشمنم را بر خاک بیندازم و پیش از خودم، مردن او را ببینم! اکنون
دیگر آرزویی ندارم.»

بگفت این و جانش بیامد ز تن برو زار و گریان شدند انجمن
زواره به چاهی دگر در بمرد سواری نماند از بزرگان و خرد
بدین سان رستم و همراهانش با نیرنگ شغاد کشته شدند. خود
شغاد هم با واپسین تیر تهمتن جان سپرد و آرزوهایش را به گور برد.



کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم
www.ahooraghalam.ir

محمدحسین کیان پور در سال ۱۳۳۵ در روستای فشند کرج چشم به جهان گشود.

در سال ۱۳۶۱ وارد رادیو شد و در گروه کودک و نوجوان کار نویسندگی را آغاز کرد. کار وی در این زمان نوشتن مطالب گوناگون از جمله نمایش‌های رادیویی، خاطره‌نویسی و قصه‌واره برای گروه کودک و برنامه «بچه‌های انقلاب» رادیو بود که همه‌روزه پخش می‌شد. کیان پور در سال ۱۳۶۷ به سردبیری برنامه «بچه‌های انقلاب» برگزیده شد و از همان سال نیز نوشتن داستان را به‌طور حرفه‌ای آغاز کرد. از وی تا کنون نزدیک به بیست جلد کتاب در زمینه داستان کوتاه و بلند به چاپ رسیده است. رمان «ستاره تویس» او در سال ۱۳۷۹ در جشنواره جهانی کتاب رشد، موفق به دریافت جایزه شد. نامبرده هم‌اکنون سردبیر برنامه «قصه ظهر جمعه» رادیو ایران است.

از آنجا که استفاده از شاهنامه آن هم با زبان شعر ممکن است برای گروه زیادی از دوستان، به ویژه نوجوانان و جوانان، مقدور نباشد، نگارنده بر آن شده تا تعدادی از این داستان‌ها را با نثری ساده بازنویسی کند. تا که قبول افتد و در نظر آید!



دفتر پژوهش های رادیو

